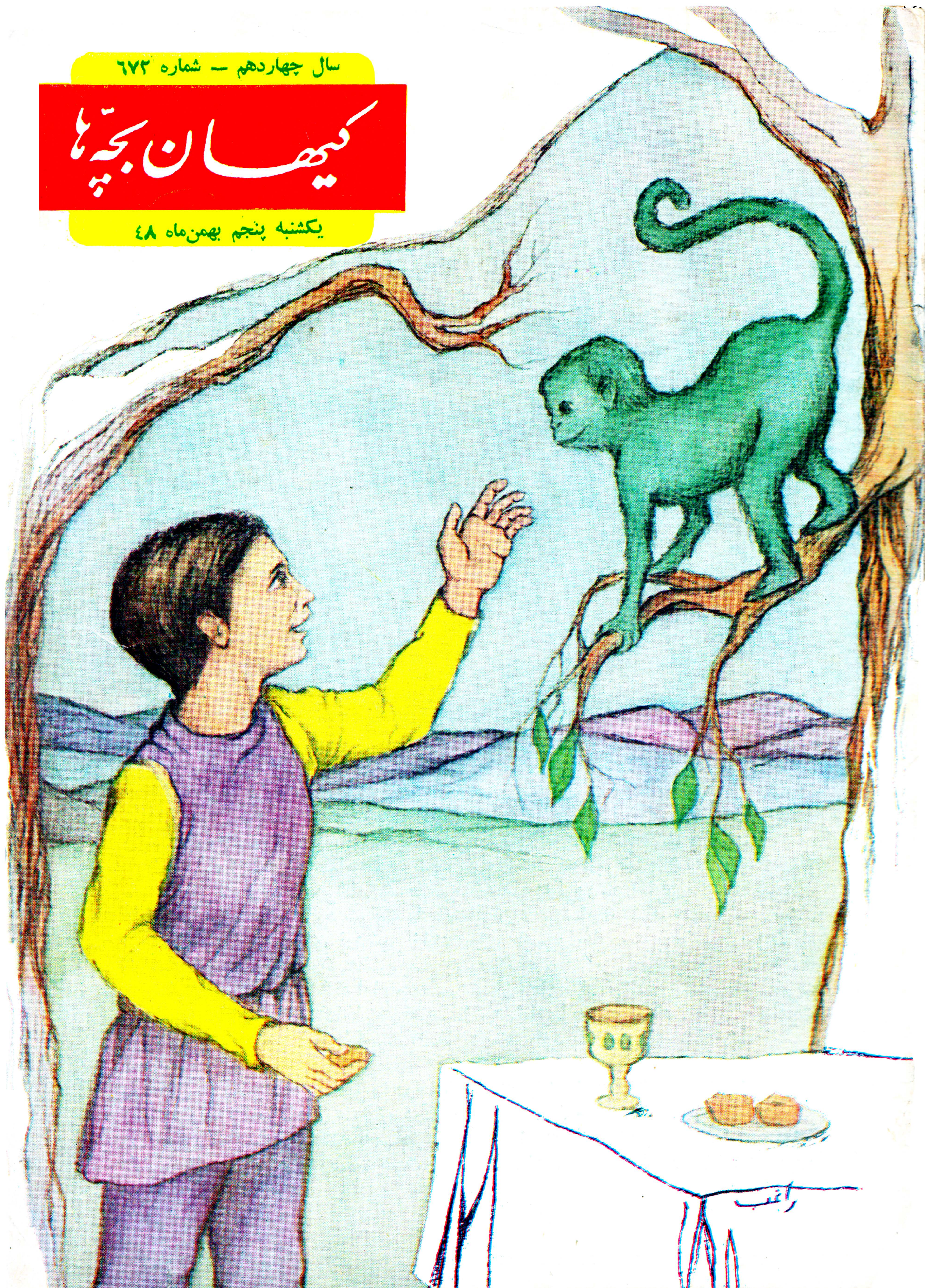

سال چهاردهم — شماره ۶۷۲
کیهان بچه‌ها
یکشنبه پنجم بهمن‌ماه ۴۸

سفر شاهنشاه آریامهر به اروپا



روز سه‌شنبه سی‌ام دی‌ماه شاهنشاه‌آریامهر برای استراحت و معاینات‌پزشکی بمدت یکماه به اروپا عزیمت فرمودند . دراین مسافرت آقایان علم وزیردربار شاهنشاهی . تیمسار سپهبد دکتر ایادی‌پزشك مخصوص وآقای سیروس فرزانه رئیس تشریفات وزارت دربار شاهنشاهی‌در التزام رکاب شاهنشاه هستند .

شاهنشاه آریامهر و علیاحضرت شهبانوو والاحضرت علیرضا و شاهدخت فرحناز با هلیکوپتر به فرودگاه‌مهرآباد تشریف‌فرماشدند ودرفرودگاه آقایان دکتر اقبال‌مدیر عامل ورئیس هیات مدیره شرکت ملی‌نفت‌ایران ، تیمسار ارتشبد جم رئیس ستاد بزرگ‌ارتشتاران و آقای اردشیر زاهدی‌وزیر امور خارجه بحضور شاهنشاه شرفیاب شدند و گزارش‌هائی بعرض‌رساندند .

قبل از حرکت شاهنشاه امام جمعه‌تهران دعای‌سفرخواند و سپس علیاحضرت شهبانو و والاحضرتها تاداخل هواپیماشاهنشاه را بدرقه کردند . دراین مسافرت والاحضرت شاهپور غلامرضا به اتفاق‌همسر خود با هواپیمای شاهنشاه سفر کردند .

در عکس بالا شاهنشاه آریامهر را درحالیکه‌دست والاحضرت شاهپور علیرضا را در دست دارند گزارش آقای علم وزیردربار رااستماع میفرمایند . آقای نخست وزیر در حضور شاهنشاه هستند همچنین‌والاحضرت شاهدخت اشرف پهلوی وآقای دکتر اقبال در روبرو ودرسمت‌چپ‌تیمسارهاشمی‌نژاد فرمانده گارد سلطنتی دیده میشوند .

خبرهای کوچک از کیهان

افتتاح کلاس فارسی در عمان

بمنظور ترویج زبان و فرهنگ فارسی در کشوراردن هاشمی‌اخیرا یك کلاس آموزش زبان فارسی در شهر عمان تاسیس شده و یکی‌از کارمندان سفارت شاهنشاهی عهده‌دار تدریس در این کلاس شده است .

شمشیر افتخار برای کارآموز ایرانی

یك کارآموز نیروی هوائی شاهنشاهی ایران نخستین کارآموز خارجی شد که بپاس حسن انجام تعلیمات خود در دانشکده نیروی هوائی پاکستان به‌دریافت «شمشیر افتخار» نایل گشت . این دانشکده در ریالپور در ۱۱۰ کیلومتری‌غرب راولپندی واقع است . او یکی‌از ۱۶ کارآموز ایرانی است که در مراسم فارغ‌التحصیلی ازیحیی‌خان رئیس جمهوری‌پاکستان نشان‌پرواز دریافت داشتند .

اهدای کتاب انقلاب سفید

انقلاب سفید و تحولات‌اجتماعی و اقتصادی ایران در کنفرانس سالانه مطالعات عالی و بررسی تحولات و مسائل جهانی در ریودوژانیرو تشکیل شد . بدنبال سخنرانی مذکور سفیر شاهنشاه نسخه‌هائی از کتاب انقلاب سفیدرا که بزبان پرتغالی ترجمه شده است به شخصیت‌ها و دانشگاهیان اهدا کرد .

چاه شماره ۶ نفت شاه به نفت رسید

، چاه نفت شماره ۶ نفت شاه در عمق ۱۱۰۰متری به نفت‌رسید. حفاری این چاه از دو ماه‌پیش در «گمرلو» یك‌کیلومتری نفت‌شاه وسیله مهندسان ایرانی آغاز شده بود و کارشناسان خارجی هیچ دخالتی در آن نداشتند .

منطقه نفت شاه در۶۰ کیلومتری کرمانشاه واقع است.

پیشرفت در معالجه بیماری قند

پزشکان آلمانی اخیرا داروی جدیدی ساخته‌اند که در معالجه بیماری قند بسیار مؤثر است . این دارو خوراکی است و قدرت عمل آنزیاد و از لحاظ‌مسمومیت و اعتیاد صفراست . بدیهی است چنین خاصیتی برای داروئی که باید سال‌های‌متمادی مصرف‌شود، بسیار جالب و مهم است این‌دارو در بیماران مبتلا به‌قند که هنوز شروع به درمان نکرده‌اند نودوسه درصد موثر است و باید آن را روزی دوبار هنگام صرف غذا (ناهار و شام) بخورند.

لاستیك غول‌پیکر

کارخانه لاستیك سازی «گودیر» بتازگی لاستیکی ساخته که مخصوص سنگین‌ترین کامیون دنیا است .

این کامیون در معادن زغال کلمبیای بریتانیا کار میکند وشش چرخه است . کامیون موقعی که خالی باشد ۱۳ تن و نیم و وقتی پر باشد بیش‌از سیصدتن وزن دارد .

هریك از لاستیك های آن بطور اختصاصی‌وسفارشی ساخته‌میشود و هرکدام دو تن و چهارصد و شصت کیلو و هفتصد و پنجاه‌گرم وزن دارند .

ضخامت لاستیك ۹۱ سانتیمتر و قطر دایره خارجی آن ۳ر۲۱۵ متر و قطر دایره داخلی آن که به‌چرخ‌بسته‌میشود،۳ر۱ متراست. این لاستیك برای حرکت روی جاده‌ها ساخته شده و کائوچوئی که برای ساختن این یك لاستیك مصرف شده برای ساختن سیصد لاستیك اتومبیل کوچك توریستی کافی است .

واکسن ضدسوختگی در امریکا ساخته شد

واکسن جدیدی که میتواند مرگ‌ومیر ناشی از سوختگی‌ها را به‌نصف تقلیل دهد ، ساخته شد. «جان‌ورث‌بیکر» رئیس یك موسسه پزشکی در «لاس‌وگاس»طی مصاحبه مطبوعاتی خود گفت : این واکسن توسط پزشکانی که سالها روی مداوای سوختگی مطالعه کرده‌اند تهیه گردیده است .

وی گفت : این واکسن جدید مرگ‌ومیر ناشی از سوختگی بدن را به‌نصف تقلیل می‌دهد و ما طی آزمایشهای متعدد متوجه شده‌ایم‌که این واکسن فوق‌العاده مؤثر است بیمارانی‌که ازسوختگی شدید رنج میبرند چنانچه بمدت یك هفته از تاریخ ایجاد سوختگی به‌بعد ، ازاین واکسن استفاده کنند از عفونتی که معمولابیماران سوخته شده گرفتار آن میشوند رهائی یافته و زود بهبود خواهند یافت و احتمالا از مرگ حتمی نجات خواهند یافت .

نادرترین تمبر جهان حراج میشود

نادرترین تمبر جهان که درسال ۱۸۵۶ در.گینه انگلیس چاپ شده است روز سوم فروردین‌ماه آینده در نیویورك حراج میشود .

این تمبر یك سنتی در سال ۱۹۴۱ به‌مبلغ ۵۰ هزار دلار به صاحب فعلی آن فروخته شد.

سخنگوی گالری«سیگل»نیویورك که قرار است تمبر مذکور را به حراج بگذارد گفت : انتظارمیرود که این تمبرنایاب و قیمتی حداقل به‌مبلغ دو میلیون تومان فروخته شود .



تابلوی روی جلد مربوط به‌این داستان است

در روزگاران گذشته امیری زندگی میکرد که زنی بسیار مهربان و زیبا داشت پس ازآنکه این زن مهربان برای امیر پسری بدنیا آورد، خودش ازاین دنیا رفت . امیر بقدری از مرگ زن مهربانش ناراحت و عزادار شده بود که فقط دیدن پسرش که یگانه یادگار زنش بود می‌توانست او را خوشحال کند .

امیر پسر را به‌دایه سپرد دایه خیلی مهربان و زیرك بود ، بطوریکه همه‌باو «دایه‌مهربان» می‌گفتند . دایه اسم پسر امیر را ایرج گذاشته بود و باأو خیلی مهربانی میکرد.

چندین سال گذشت و امیر کم‌کم غم مرگ زنش را فراموش کرد و زن‌دیگری گرفت.طولی نکشید که امیر صاحب پسر دیگری شد.

زن‌پدر ایرج ، چشم نداشت ایرج را ببیند. آخر ، یکی از روزها زن پدر ایرج ، یکی از خدمتکاران باوفای خود را پیش یکی از دوستان قدیمی خود فرستادوازاوخواست‌کاری کندکه تا او از شر ایرج راحت بشود . چاره‌جو گفت خیلی دلش میخواهد که باو دراین کار کمك‌کند ولی نمیتواند چون دایه ایرج‌قدرتش از او بیشتر است .

«دایه مهربان» از نقشه بد ، زن پدر ایرج خبر داشت و همیشه مواظب کار های او بود. او یك «یاقوت‌سرخ» بزرگی را بایرج داده‌بود و گفته بود که باید همیشه آنرا همراه خودش داشته باشد چون این یاقوت ، تا زمانی که اودر کشور پدرش باشد او را از هرخطری حفظ می‌کند .

زن پدر ایرج این را میدانست و مرتب سعی میکرد کاری کند تا امیر ایرج را بکشور دیگری بفرستد ، ولی هربار ناامیدمیشد تااینکه روزی اتفاقی افتاد که زن پدر ایرج توانست باًرزوی خودش برسد .

امیر خواهری داشت که در یك کشور دور دست دیگر زندگی میکرد و ملکه آن‌کشوربود روزی خواهر امیر قاصدی فرستاد و ازبرادرش خواهش کرد که اجازه بدهد ، ایرج مدتی پیش او برود . امیر اول قبول نمیکردولی آخراجاره داد که ایرج پیش عمه‌اش برود .

ایرج دراین موقع چهارساله بود ولی باهمین سن کمش خیلی رشید و قوی هیکل بود . همانطور که گفتیم ایرج زیردست دایه‌ای‌مهربان بزرگ شده بود و بیشتر وقت خودش را درکنار او میگذراند . دایه او دختری داشت باسم زیبا و همان اندازه که دخترش زیبا را دوست میداشت ، ایرج را هم دوست میداشت.

معلوم است‌که دراین سفر این زن‌وشوهرش با دخترشان زیبا همراه ایرج بودند تا وقتیکه در خود کشور سفر میکردند خیلی راحت بودند

ولی همینکه از مرز بیرون رفتند مجبور شدند که از صحرای خشك و سوزانی ردبشوند. کمی که پیش رفتند ایرج تشنه‌اش شد. جوی باریکی از آنجا رد میشد و ایرج با آن چشمه خود را سیراب کرد ایرج تاآن آب‌را خورد فوراناپدید شد . همراهان او بیهوده بدنبال‌او گشتند،چون از ایرج هیچ اثری پیدا نبود.

پس‌از گشتن بسیار و پیدا نکردن ایرج چاره‌ای نداشتند جز اینکه پیش امیر برگردند و خبر گم‌شدن ایرج را باو بدهند .

امیر از شنیدن این خبر خیلی ناراحت شد ، مریض شد و پس از چندی مرد.

زن امیر ، از اینکه میدید کشورداری به پسرش رسیده است و پسرش امیر شده است، خیلی خوشحال شد و بنای بدرفتاری بامردم‌را گذاشت کم‌کم مردم از او بدشان آمد وهمه می‌گفتند ، او ایرج را از بین برده است.

در تمام این مدت دایه ایرج و زیبا از گم شدن ایرج عزادار بودند .

امیرجوان ، بیشتر روزها را بشکار و تفریح میگذراند . یك روز پس از شکار ، که خیلی خسته شده بود در جنگل زیر سایه درختی درکنار جوی آبی برای رفع خستگی نشست ، موقع غذا ناگهان متوجه شد که میمون سبز رنگی

روی شاخه درختی نشسته‌استو باووهمراهانش چشم دوخته است . امیر جوان بهمراهانش گفت که میمون را نترسانید . میمون‌هم ازشاخه‌ای‌به شاخه‌ای جست زد تاخودش را پیش‌امیر رسانید امیر هم باو خوراك داد میمون غذا را خورد و کم‌کم بروی سفره غذا آمد. امیر اورا روی‌زانو نشانید و بعد او را همراه خودش بقصر برد امیر همیشه میمون سبز را پیش خودش نگاه میداشت .

همه اهل قصر از این میمون سبز رنگ صحبت میکردند .

یکروز صبح ، موقعیکه دایه ایرج با دخترش نشسته بود ، میمون سبز ، از پنجره باز خودش را باطاق آنها رساند . میمون سبزاز قصر امیر فرار کرده و پیش آنها آمده بود .

وقتیکه امیر فهمید میمون در خانه زیبا است چند نفر فرستاد تا او را بیاورندولی‌میمون بقدری جیغ‌کشیدکه دایه از امیرخواست‌اجازه بدهد چند روزی میمون پیش آنها بماند .



یکروز موقعیکه آنها درباغ کنار فواره های آب نشسته بودند میمون کوچولو ناگهان به زیبا خیره شد . دایه و زیبا نمیدانستندچکار کنند که ناگهان اشک از چشمهای میمون سرازیر شد.

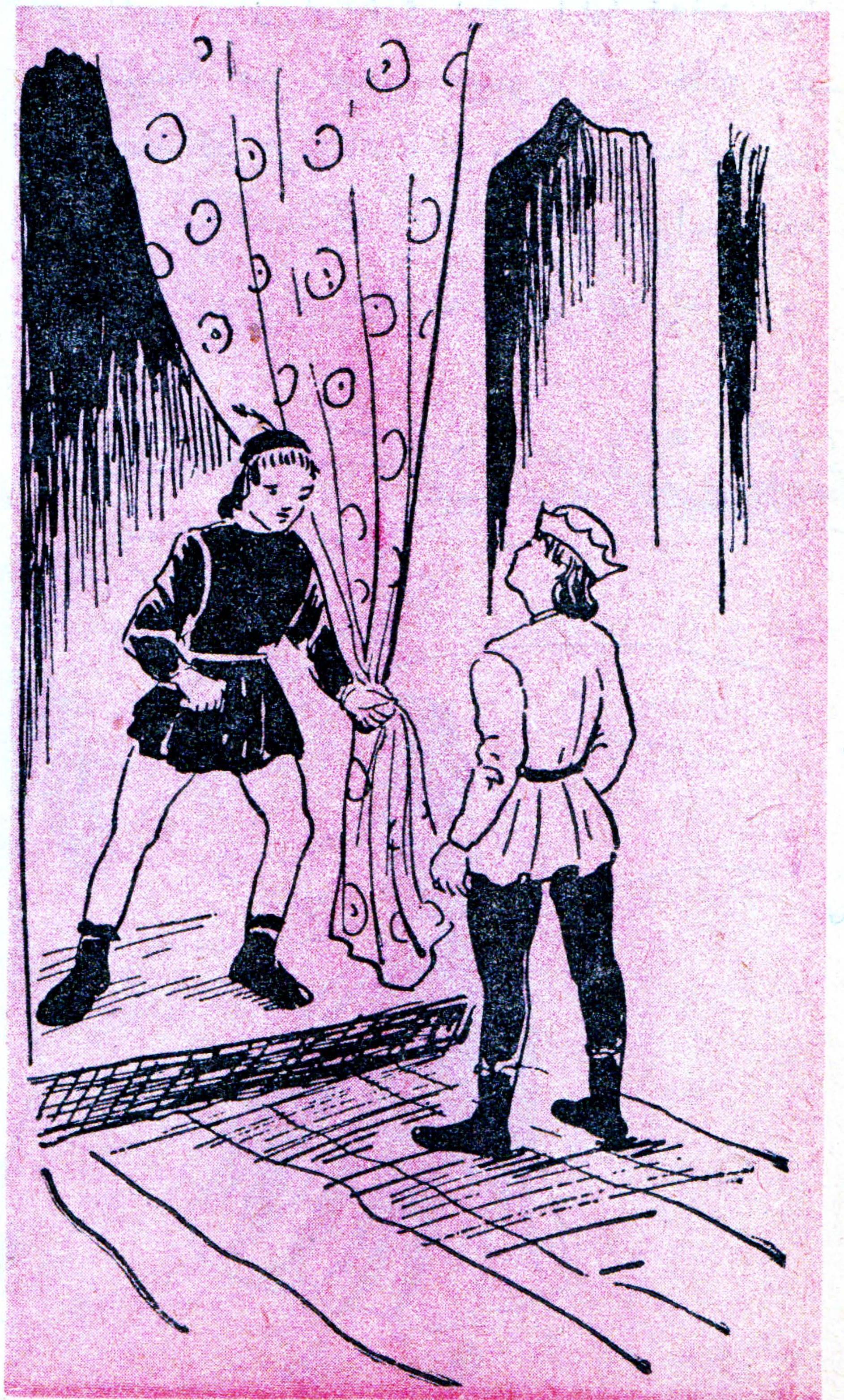
دایه بزیبا گفت :

ـ دخترم ، نمیدانم چرا نمیتوانم این فکر را از سر بیرون کنم که این میمون سبز همان ایرج خودمان است.

وقتیکه او این حرفها را میزد ، میمون کوچك حرکاتی کردکه مثل این بودکه میخواهدبگوید، شما راست میگوئید .

شب بعد ، دایه ایرج ، مادر ایرج را در خواب دید که میگفت :

ـ ای دایه مهربان ایرج ، توکه اینهمه برای



پسرم زحمت کشیدی و او را بزرگ کردی یك کار دیگر هم برای او بکن همین حالا بباغ برو و در زیر درختی دریچه مرمری هست . آن را بازکن در زیر آن یك ظرف بلوری را خواهی دید که یك آب سبزرنگ توی آن هست. آنرا بردار ، میمون سبز را در ظرف بزرگی بگذار، آنرا پر از گل سرخ کن وبعد آن آب سبزرنگ را ببدن میمون بمال .

دایه از خواب پرید ، توی باغ رفت و ظرف را برداشت بعد زیبا را هم ازخواب بیدار کرد و باو گفت باید هرچه زودتر گل سرخ تهیه کند بعد میمون را درظرف بزرگی گذاشتند ، گل سرخ‌ها را توی آن ریختند وآن مایع سبزرنگ را ببدن او مالیدند .

ناگهان پوست میمون افتاد و ایرج در برابر آنها ظاهر شد .

آه چقدر دایه و زیبا از دیدن او خوشحال شدند آنها از او خواستندتاسرگذشتش را برای آنها تعریف کند . ایرج گفت دراین چند ساله خیلی رنج کشیده است ولی آخـــر توانست بهرزحمت که شده خودش را ببرادرش برساند.

چند روز گذشت آخر دایه باین فکر افتاد که هرطور شده ایرج را امیرکند . ازطرف‌دیگر زن پدر ایرج خیلی ناراحت بود وحس میکردکه این میمون سبز همان ایرج است و وقتیکه با چاره‌جوی کـــوهها مشورت کـــرد او نیز گفت که میمون سبزهمان ایرج است.

زن پدر فورا پیش پسرش رفت و گفت :

ـ چرا ساکت نشسته‌ای ؟ این میمون همان ایرج است . زود دستور بده او را ازبین ببرند وگرنه برایت بد میشود .

امیر فورا خودش بخانه دایه ایرج رفت . درآنموقع دایه و زیبا و ایرج داشتندنقشه کار های خود را میکشیدند . همینکه صدای دراطاق



خوانسار در دبستان شهنازجشنی اجراشودوشیزگان: زهرا میرزائی ، اختر مقصودی ، شهین‌مبینی، زهرا شجاعی ، زیور و فخری استاد رحیمی، مهناز نوروزی ، اکرم جلالی وشهین امیری اجراکنندگان این نمایش بودند که بوسیله‌آقای قائلی رئیس آموزش و پرورش تشویق شدند و جوایزی توسط خانم مرتضوی به‌آنهاداده شد. در گراور بالا هنرمندان دبستان شهناز را همراه با آقایان جلالی مدیردبستان‌و جهادی‌سرپرست برنامه‌جشن‌مشاهده‌می کنید.

بلند شد ، دایه باایرج گفت‌پشت‌پرده پنهان‌بشود وقتیکه امیر وارد اطاق شد گفت:

دایه مهربان ، میمون من کجا است . دلم برایش تنگ شده است ، آمده‌ام اوراپیش‌خودم ببرم .

تا دایه خواست حرفی بزند ، ایرج ازپشت پرده بیرون آمد و گفت :

- برادرجان ، میمون تو اینجا است.

امیر از دیدن ایرج خیلی تعجب کرد ، ایرج گفت :

برادرجان می‌بینم که در نبودن من با مردم خیلی بدرفتاری کرده‌ای و بزور امیر شده‌ای.

امیر ، آخر کمی حواس خود را جمع کرد و گفت :

- برادرجان ، تو راست میگویی من در نبودن تو خیلی بامردم بدرفتاری‌کردم. بیابرادر جان بقصر برویم‌و توامیرباش . امیربودن‌کارمن نیست.

ایرج و برادرش بقصر رفتند . فردای آن روز همینکه مردم از آمدن ایرج باخبر شدند، جشن گرفتند و شادیها کردند چون ایرج خیلی خوش قلب بود ، قسمتی از کارهای خود را ببرادرش سپرد و همه بدور هم تا آخر عمرشان درخوشی و سعادت زندگی کردند .

پایان

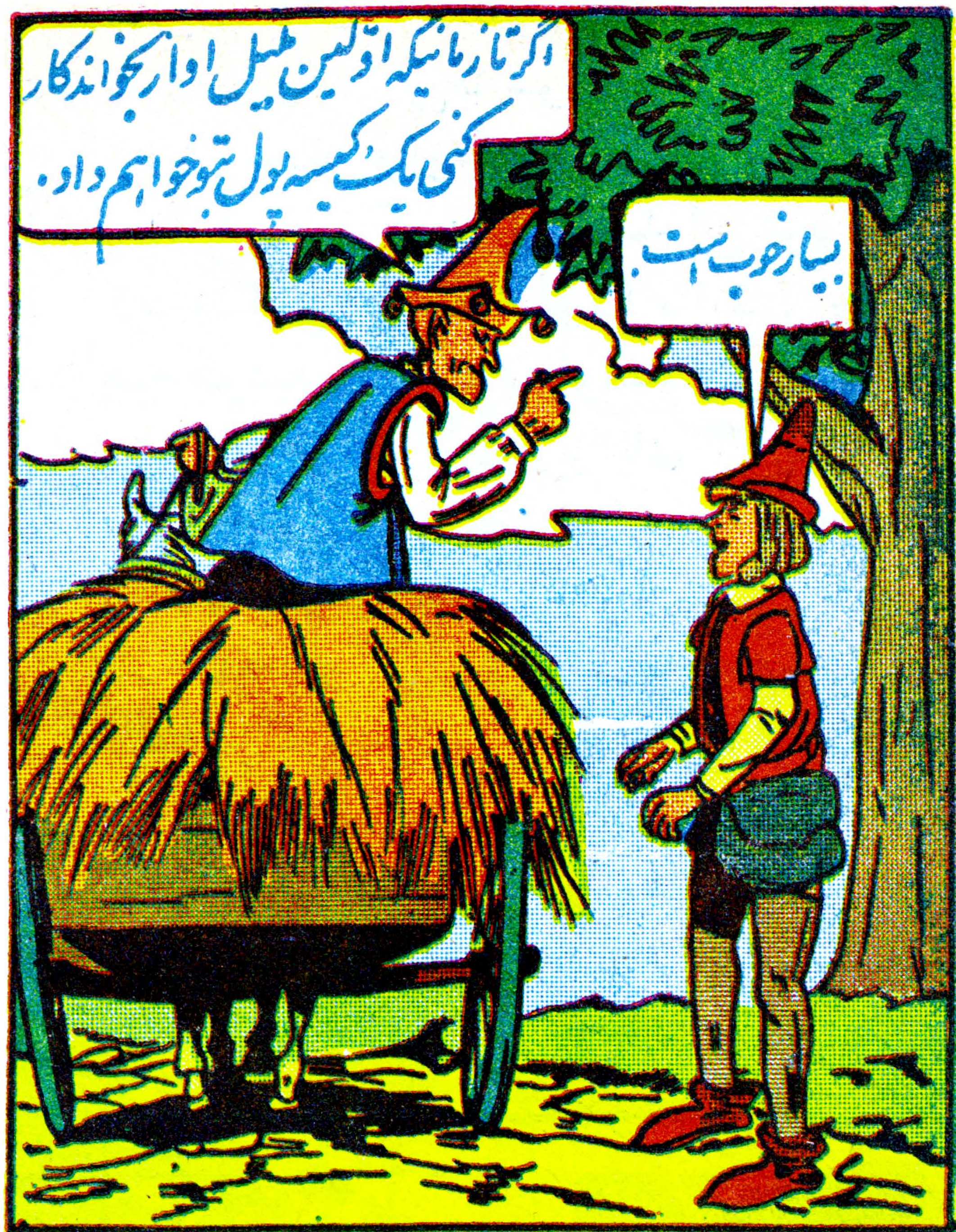
نوشتهٔ حبیب‌الله محمودان دانش‌آموز از تهران

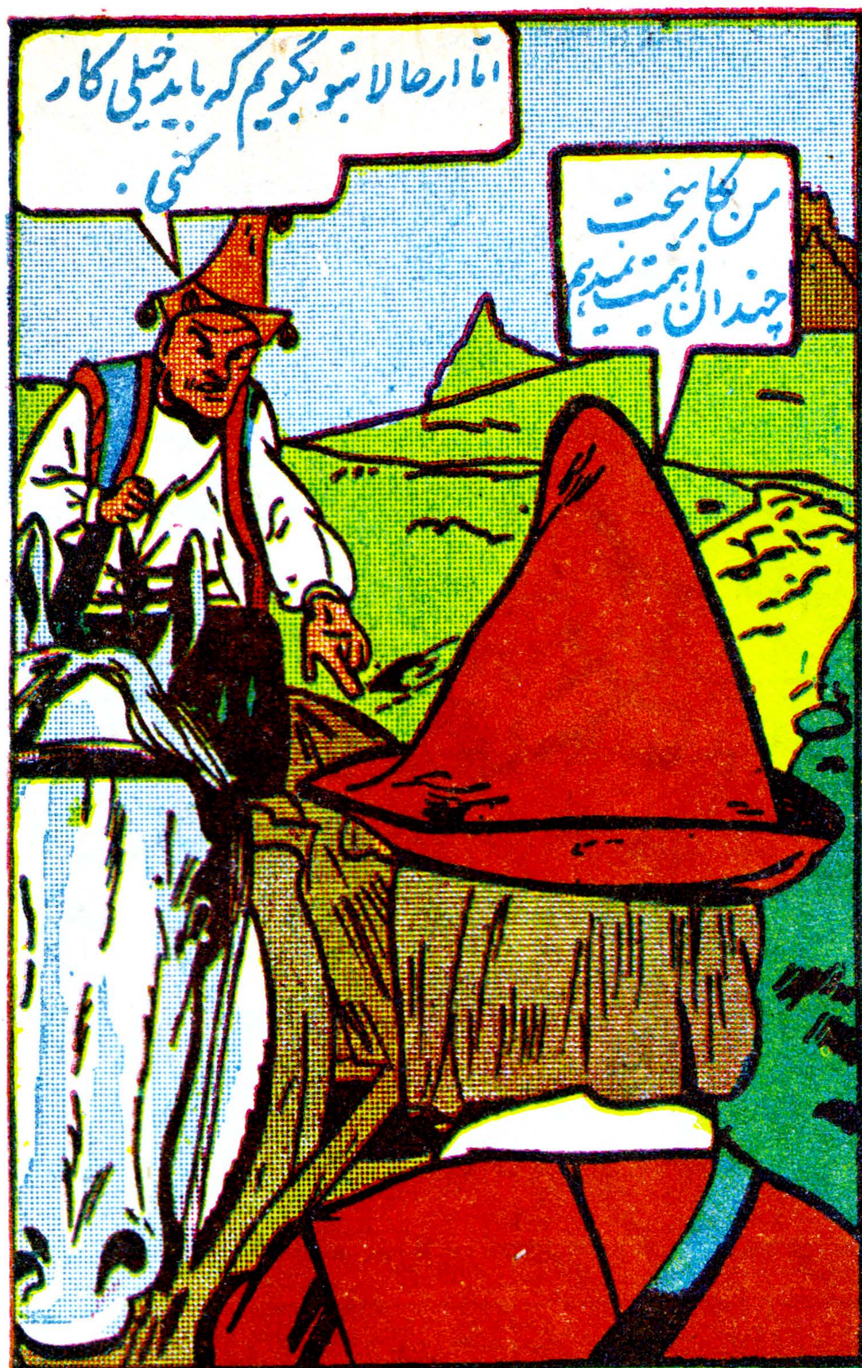
دسته گلی برای یک قهرمان

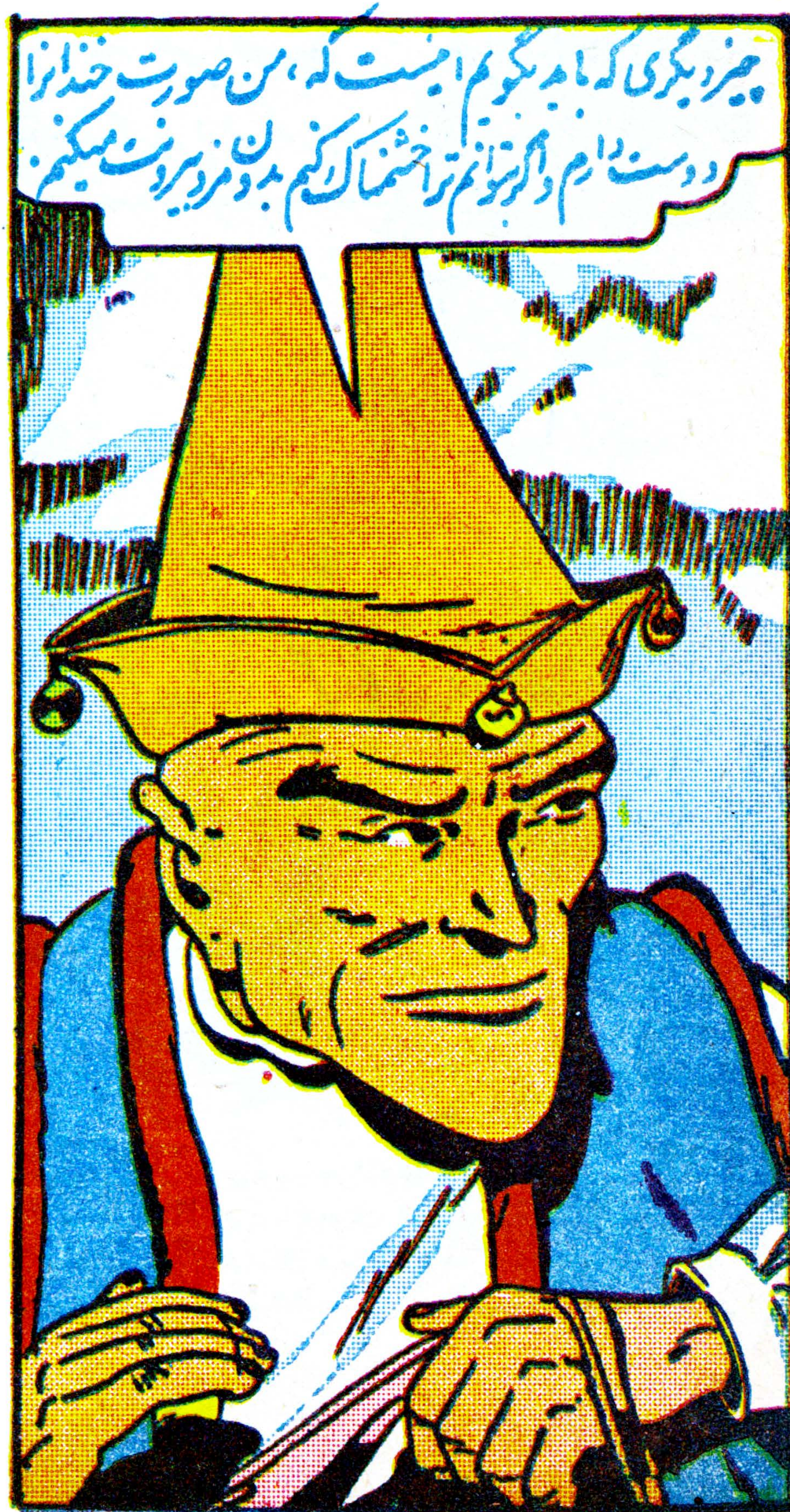
وقتی چشم بازکرد خـود را برروی تخت بیمارستان یافت. هیچ‌چیز بیادش نمی‌آمد انگار برروی همین تخت بدنیا آمده بود. هنوز هم نورچشمانش سیاهـــی میرفت . دوسه‌تا خانـم سفیدپوش درحرکت بودند. یکی از آنها آهسته جلوی او آمد و گفت : «محمدجان» بیدار شو دوستانت آمده‌اند ترا ببینند. محمد حیران گفت دوستانم ... در همین موقع در بازشدو دوازده نفر پسر بایك سبد گل داخل اتاق محمد شدند تازه محمد آنها را شناخته بـود می‌خواست حرکت کند که پرستار آمد و گفت نمی‌توانی حرکت‌کنی یك پایت درگچ است. محمد حالا رویدادهای چندی پیش به‌نظرش آمد .درست نمی‌دانست که چند روز در بیمارستان بوده ولی یك روز صبح آنها مسابقه فوتبال داشتند او در مسابقه قبل برای اینکه‌توپ‌رابگیرد پرش‌بلندی کرده بود در نتیجه پایش ضرب‌دیده بود ناگفته نماند این مسابقات دوره‌ای بودشش‌تیم‌خردسال از شش محل شرکت کرده بودند تیم «آریـا» که محمد در آن بازی میکرد امتیازات‌درخشانی داشت پنج تیم را زده بود و مانده بود تیم آخری اگر پای محمد درنمی‌رفت او می‌توانست در مسابقه آخری نیز شرکت کند ولی بخت باو رونکرد. نیمساعت ببازی مانده بود در دو طرف زمین خاکی کوچك‌ها و حتی بزرگهـا جمع شده بودند. زمین خاکی را برای مسابقـه آب پاشیده بودند کـه گردوخاك نکند . دو دروازه چوبی انتظار بازیکنان را مـی‌کشید محمد نیز درحالی‌که می‌لنگید در نزدیکی یکی از دروازه‌ها ایستاد. یك عده قرمزپوش‌درحالی که خود را برای بازی گرم میکردند بداخل زمین آمدند هرکسی از آنها یك کاری میکرد یکی لی‌لی میکرد یکی بهوا می‌پرید دیگری آهسته می‌دوید و چندتن از آنها هم بطرف گلر شوت می‌کردند در همین وقت دسته دیگری با لباس آبی وارد زمین شدند محمد دوستانش را شناخت چقدر دلش میخواست که او نیز الان باآنها بود ولی بجای او شخص دیگری در میان دروازه آبی‌پوش‌ها قرار گرفته بود . یکی‌از بزرگترها که فوتبالیست هم بود داوری مسابقه را به‌عهده گرفت و بازی شروع شد . توپ اول در دست قرمزها بود کمی جلو آمدنـد و از هافبك‌ها گذشتندولی‌بك‌هاتوپ راباز‌گردانیدند و به‌فوروارد چپ خود سپردنداوآدم‌تندوتیزی بود سریع از جناح چپ بطرف دروازه قرمزها میرفت ولی پنج‌قرمزپوش راه را براو بستند توپ لحظه‌ای در دست قرمزها و لحظه‌ای در دست آبی‌ها بود زمانی خارج از زمین میرفت و زمانی بال در می‌آورد و بطرف دروازه‌هـا پرواز می‌کرد. دوطرف جنگجو بودند ولـی قرمزها خشونت زیادی نشان می‌دادند گاهـی هفت یا هشت نفر آنها بداخل زمین آبی‌هـا می‌آمدند ولی آبی‌ها با فداکاری توپ را باز می‌گردانیدند لحظه‌ای بعد قرمزها حالت حمله را گرفتند و آبی‌ها حالت دفاع در یکی ازاین برخوردها توپ در نزدیکی دروازه آبی‌هـا

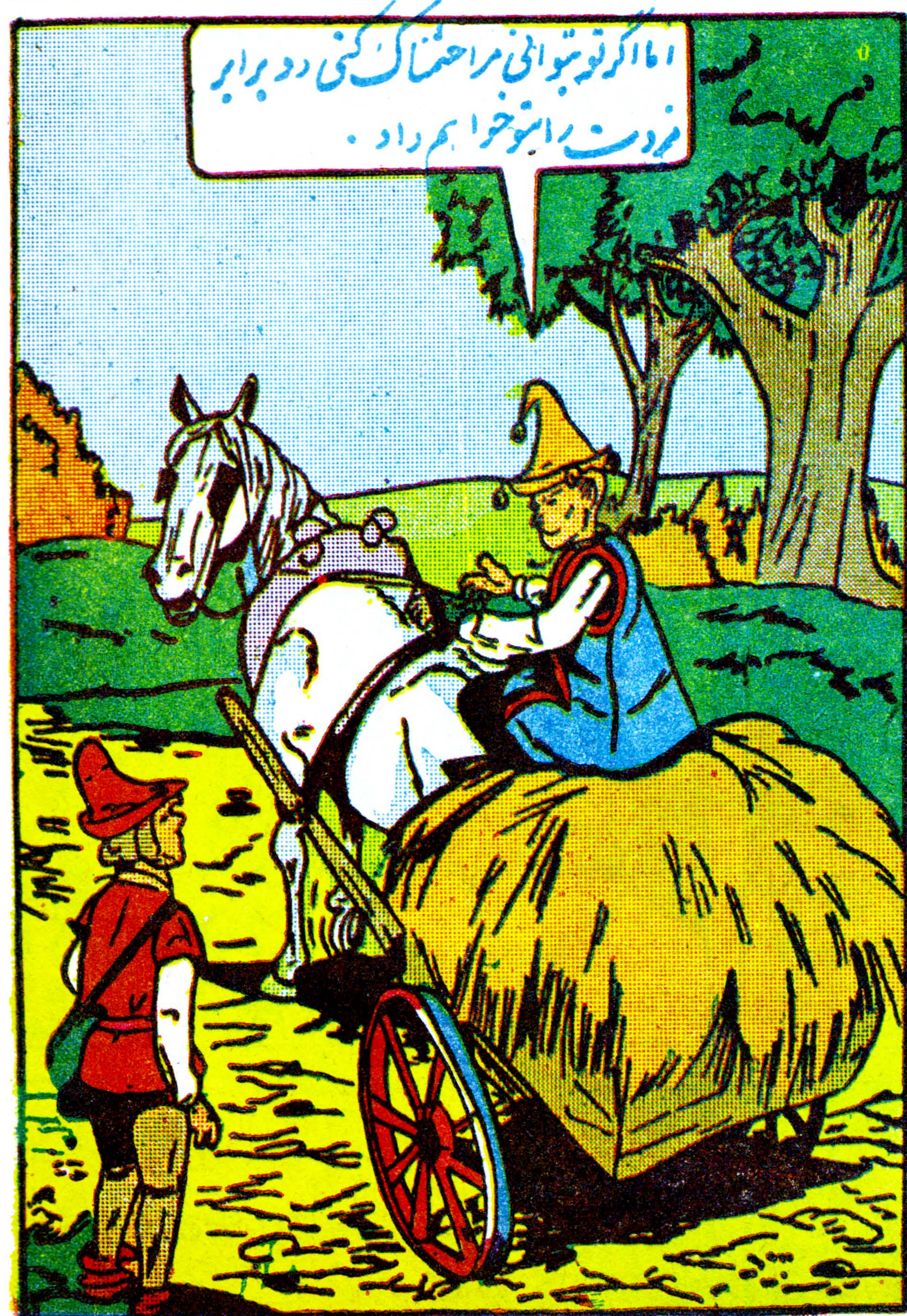
دست بدست گشت و باشوت محکم یکی از قرمزهـا بـه داخـل دروازه رفت آه از نهاد محمد برآمد ، قرمزها در آغـوش همدیگر پریدند و شادیکنان توپرا به وسط زمین بردند آبی‌ها باناامیدی سربزیر بـه‌وسط زمین رفتند آنها از نبودن محمد ناراحت بودند آنها می‌دانستند اگر محمد بود حتما این توپرا مهار میکرد . محمد در بیشتر بازیها باآنها بود اصلا بودن محمد برای آنها قوت قلبی بود اگر در اول بازی گل می‌خوردند محمد آنهـا را دلداری میداد ولی حالا ... توپ فورا از دست آبی‌ها خارج شد و در اختیار قرمزها قـرار گرفت حمله آغاز شد قرمزها مانند عقاب در زمین آبی‌ها جا گرفتند و منتظر دریافت توپ شدند . توپ بازیچه پاهای قرمزها شده بود بطرف هم می‌فرستادنددرحالی که چندآبی‌پوش مانند سگهای شکاری خسته و له‌له‌زنان‌دردنبال آن بودند. شوت بلندی از گوشه زمین شد و بعداز برخورد باسریکی از قرمزپوشها در داخل تورهای دزوازه جای گرفت . مردم همه متاثر شده بودند . فریاد شادی قرمزهـا کینه محمد را برمی‌انگیخت از همه بدتـر در بین آبی‌پوشها اختلاف افتاد آنها که چند سال باهم بازی کرده بودند اکنون همدیگر را مقصـر می‌دانستند . محمدتاب نیاورد و درحالی کـه سعی میکرد درست راه برود بداخل زمین رفت بعداز کمی گفتگو ، محمد به‌سرعت لباسهای گلر را پوشید و بداخل دروازه رفت . همـه خوشحال شدند بازیکنان بااینکه دوگل عقب بودند بااینهمه نور امیدی در دلشان تابید بازی شروع شد توپ در اختیار آبی‌ها قرار گرفت آنها هنوز آهنگ دروازه حریف‌رانکرده‌بودند کـه توپ دوبـاره بین پـا هـای قرمـزهـا رفت حملـه دست جمعی آغـاز شد این به‌آن وآن‌به‌این خلاصه توپ محکـم بطرف دروازه آبی‌ها شوت شد کـه در دست توانای محمد قرار گرفت همه برای او دست زدند بازیکنان که دیدند محمد این توپرا مهار کرد هنگامی که محمد توپرا برایشان انداخت همه کوشیدند تا شاید بتوانند جبران کنند . وضع عوض شد توپ زیر پای آبی‌پوشهـای مایوس بود آبی‌پوشها دست به‌حیله قدیمی‌خود زدند همه توپرا بجلو بردند و ناگهان به عقب پاس کردند و آبی‌پوش عقبی بایك شوت دقیق توپرا در گوشه چپ دروازه حریف قراردادهمه همه بطرف هم دویدند و راضی بودند محمد گفت بچه‌ها اگر کمی دیگرکوشش‌کنید مابرنده خواهیم شد و بطـرف پست‌هـایشان رفتند .

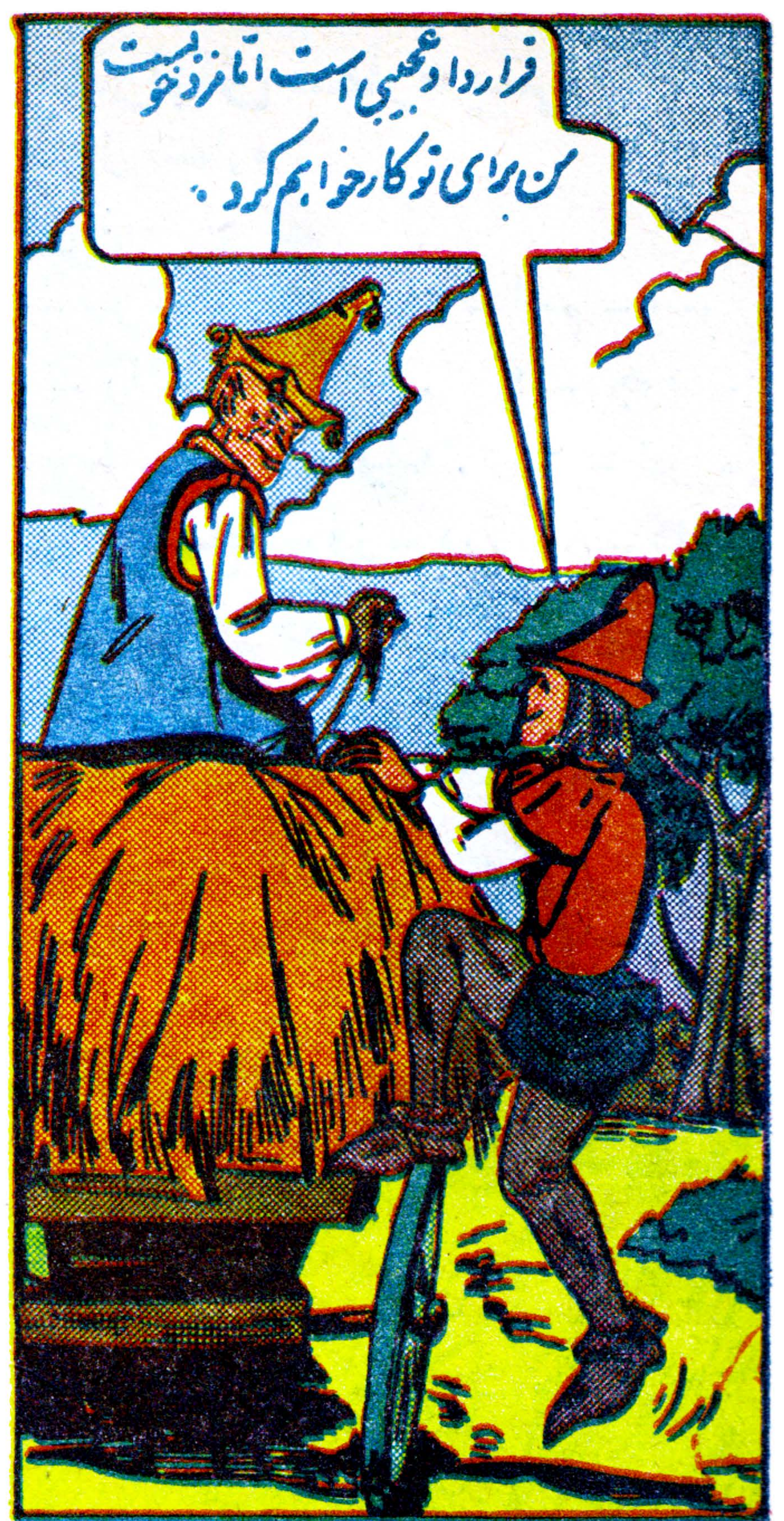
صفحه ۱۲ را بخوانید

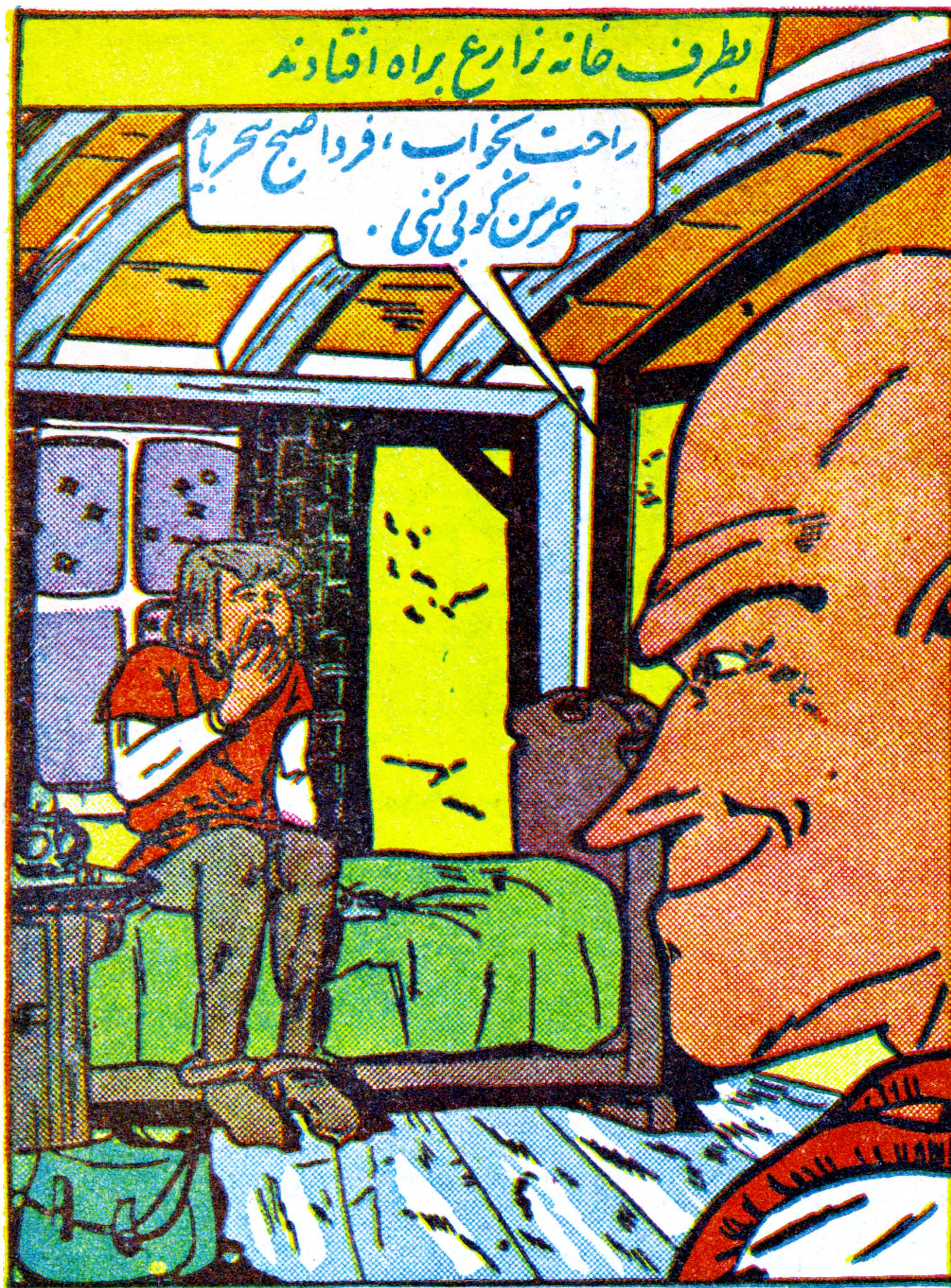

اگر تا زمانیکه اولین طبیل او را بخواند کار
کنی یک کیسه پول بتو خواهم داد.
بسیار خوب است.


اما از حالا بتو بگویم که باید خیلی کار
کنی.
من بکار سخت
چندان اهمیت نمیدهم


چیز دیگری که باید بگویم اینست که، من صورت خندان را
دوست دارم و اگر بتوانم ترا خشمناک کنم بدون مزد بیرونت میکنم.


اما اگر تو بتوانی مرا خشمناک کنی دو برابر
مزدت را بتو خواهم داد.





صبح روز بعد "پتر"
ساعت ۵ از خواب
بیدار شد و در مزرعه با
سخت مشغول کار
شد.

این زارع کی مرا برای
صبحانه صدا خواهد کرد؟

بقیه داستان دسته گلی برای یك قهرمان

قرمزهای عصبانی خواستند باز آهنگ حمله دست‌جمعی را کنند ولی دیگر ورق برگشته بود درحالی‌که همه آنها در زمین آبی‌ها بودند ناگهان یکی از آبی‌پوشها توپرا گرفت وبرای فوروارد چپ فرستاد همه بطرف دروازه قرمز می‌دویدند پیشاپیش همه یك آبی‌پوش باتوپ قرار داشت دروازه‌بان بجلو آمد ولی نتوانست توپرا بگیرد و توپ باخود آبی‌پوش در دل دروازه قرمز جای گرفت . روحیه آبی‌ها کاملا قوی شده بود مرتب‌همدیگرراتشویق میکردند. خیلی زود بازی شروع شد قرمزها بداخل زمین آبی‌ها آمدند ولی این‌بار بادقت و مهارت بیشتر وازاین حمله یك «کرنر» بدست آوردند. توپ از گوشه زمین در جناح چپ بطرف‌دروازه آبی‌ها زده شد می‌خواست مستقیم به سریکی‌از قرمزپوشها برخورد کند که محمد بایك جهش آنرا گرفت ولی دراین موقع لگدی محکم به ساق‌پای محمد خورد او درحالی که توپرا در آغوش گرفته بود بزمین‌غلتید. محمدرا دوباره از زمین خارج کردند دیگر او چیزی بیاد نداشت یکی از بچه‌ها باو گفت که بعداز اینکه او بیهوش شد واز زمین رفت بازی ادامه یافت و آنها با روحیه قوی یك‌گل دیگر نیز زدند. همه بچه‌ها از او قدردانی کردند و آرزو کردند که زودتر خوب شود و بتواند بازگردد . رضا گفت که کاپ مال محمد است زیرا او ازهمه ما بیشتر رنج و زحمت کشیده . محمد دوباره بخواب رفته بود و آنها سبد گل را گذاشتند و آرام در را بستند .

پایان

حل جدولهای شماره پیش

حل جدول شماره ۱

افقی :

۱ ـ سر ـ ارزش . ۲ ـ اسم ـ سیم. ۳ ـ را ـ بحر ـ ما . ٤ ـ جود ـ راز . ٥ ـ همت ـ نیك . ٦ ـ نهر ـ رژه . ۷ ـ مخ ـ روز ـ در. ۸ ـ داد ـ رمز . ۹ ـ سکون ـ یخ .

عمودی :

۱ ـ خارج ـ تماس. ۲ ـ ساوه. ۳ ـ سم ـ دمن ـ دو . ٤ ـ تهران . ٥ ـ سحر ـ رود . ٦ ـ ایران . ۷ ـ رم ـ زیر ـ رخ . ۸ ـ کژدم . ۹ ـ شتاب ـ هرزه .

حل جدول شماره ۲

افقی :

۱ ـ پیشه ـ من. ۲ ـ وقر . ۳ ـ بد ـ امان . ٤ ـ ماهی ـ ما . ٦ ـ خشم . ۷ ـ در ـ ارزش .

عمودی :

۱ ـ بیم . ۲ ـ یزد ـ آخر . ۳ ـ هش . ٤ ـ هواپیما . ٥ ـ قم . ٦ ـ مرا ـ مرز . ۷ ـ نوا .

حل جدول شماره ۳

افقی :

۱ ـ دنده ـ بلند . ۲ ـ جمجمه . ۳ ـ دو ـ جم . ٤ ـ تکرار . ٥ ـ پانو . ٦ ـ زهره ـ جارو . ۷ ـ رگ ـ رز . ۸ ـ خوردن . ۹ ـ شش ـ نا. ۱۰ ـ نمایش . ۱۱ ـ دانه ـ یاری.

عمودی :

۱ ـ داد ـ شاد . ۲ ـ درازگوش . ٤ ـ هجرت ـ خانه . ٦ ـ مجاری ـ گرداب . ۸ ـ بهتر ـ ناشی . ۱۰ جانوران . ۱۱ ـ دام ـ آری .



نتیجه مسابقه گنج بزرگ حساب امید جوانان بانک بازرگانی ایران

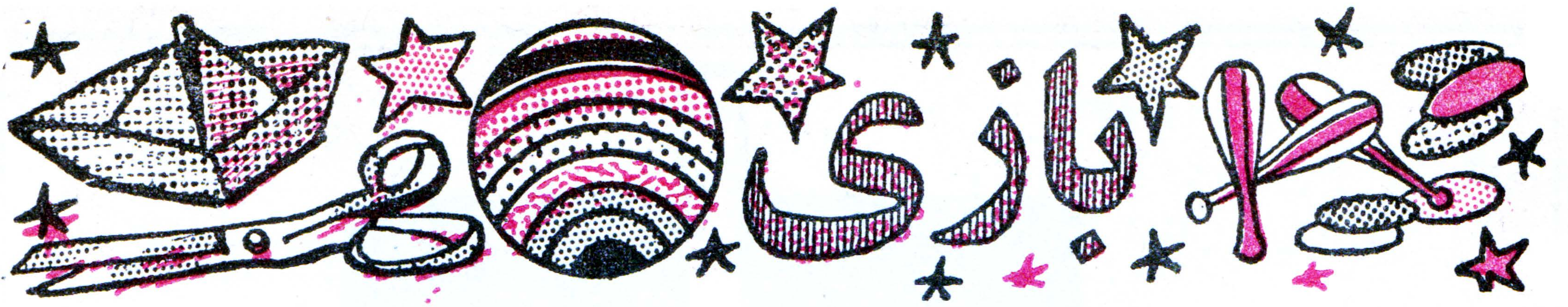
ساعت ۵ر۵ بعدازظهر روز پنجشنبه ۲۵ دیماه مراسم تعیین شکل کلید با حضور تعداد زیادی از بچه‌هایی که دراین مسابقه شرکت نموده بودند در سالن مرکزی بانک بازرگانی ایران انجام شد . برای تعیین خانه‌های سیاه وسفید از گویهای سیاه و سفیدی که درداخل گردونه قرار داشت استفاده شد . ضمن برگزاری این مراسم بحکم قرعه بدوازده نفر از دارندگان حساب امیدجوانان هرکدام مبلغ پنجهزار ریال کمك هزینه تحصیلی پرداخت گردید.

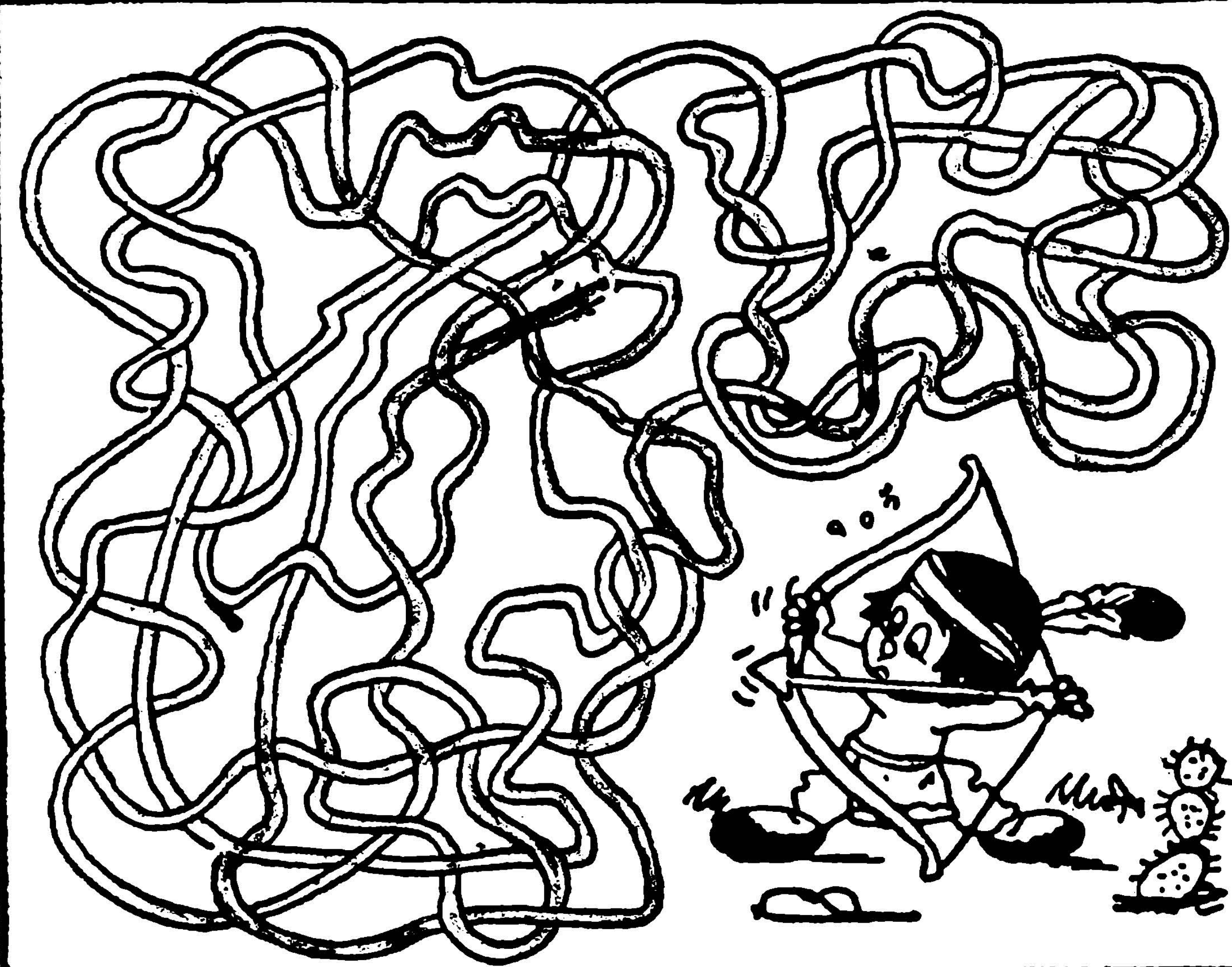
شکل اصلی کلید که با چرخاندن گردونه بدست آمد مطابق طرح بالا میباشدکه متاسفانه هیچیك از شرکت‌کنندگان شکلی نظیر آنرا نفرستاده بودند ولی بانك بطرح هائیکه بطرح زیر نزدیك باشد جوایزی پرداخت مینماید

اسامی برندگان درشماره‌های آینده برای اطلاع بچه‌های عزیز اعلام میگردد .

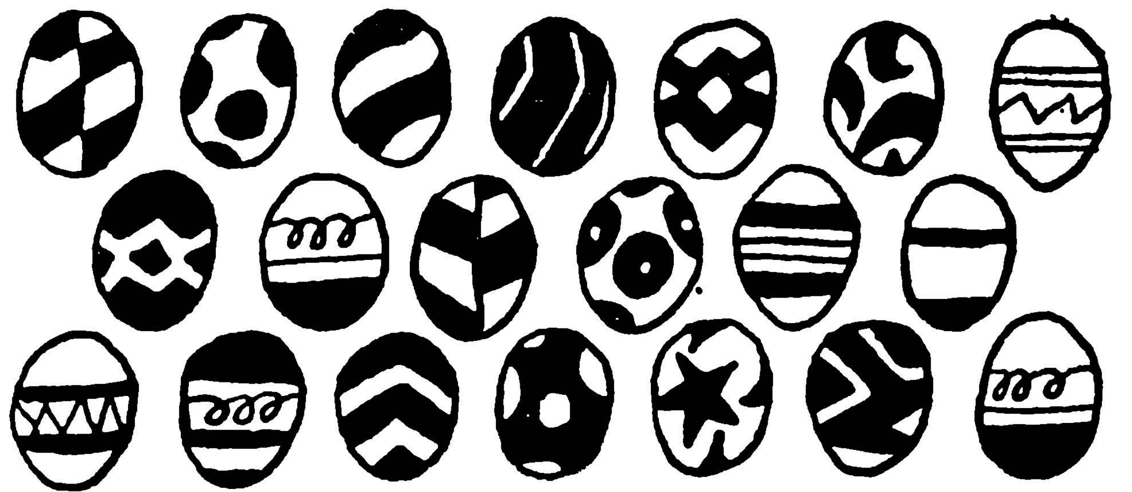
دویست هزار ریال جایزه

بانك این طرح را مجددا باجایزه‌یی معادل دو برابر جایزه سابق یعنی مبلغ دویست‌هزارریال بمسابقه‌میگذارد که‌شرایط شرکت دراین مسابقه‌هفته‌آینده‌اعلام میگردد .





برای اینکه بدانید این
پسر سرخ پوست بچه چیز
تیراندازی میکند طنابهارا
یکی یکی سیاه کنید تا آن را
ببینید.

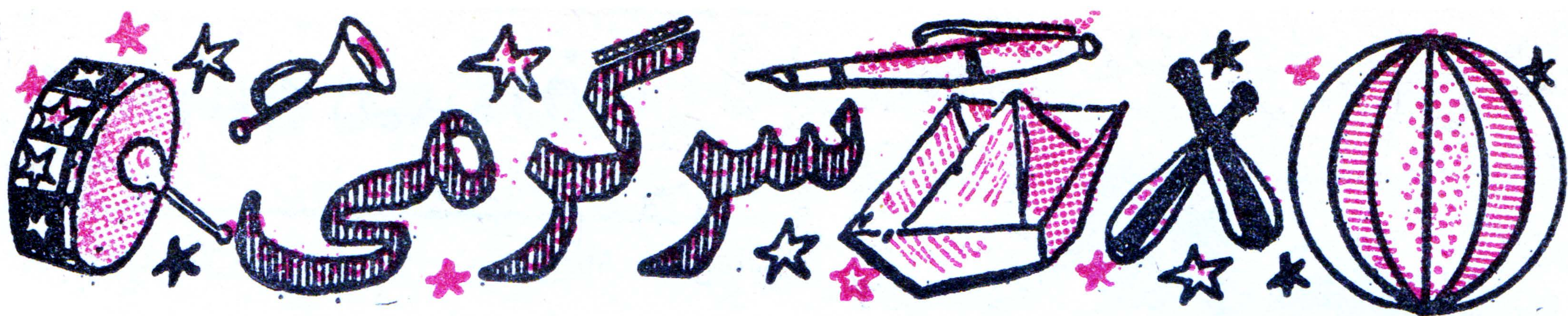


در نگاه اول این بیست توپ
باهم اختلاف دارند ولی
اینطور نیست دوتای آنها
کاملاً باهم شبیه هستند
آن دو را پیدا کنید.



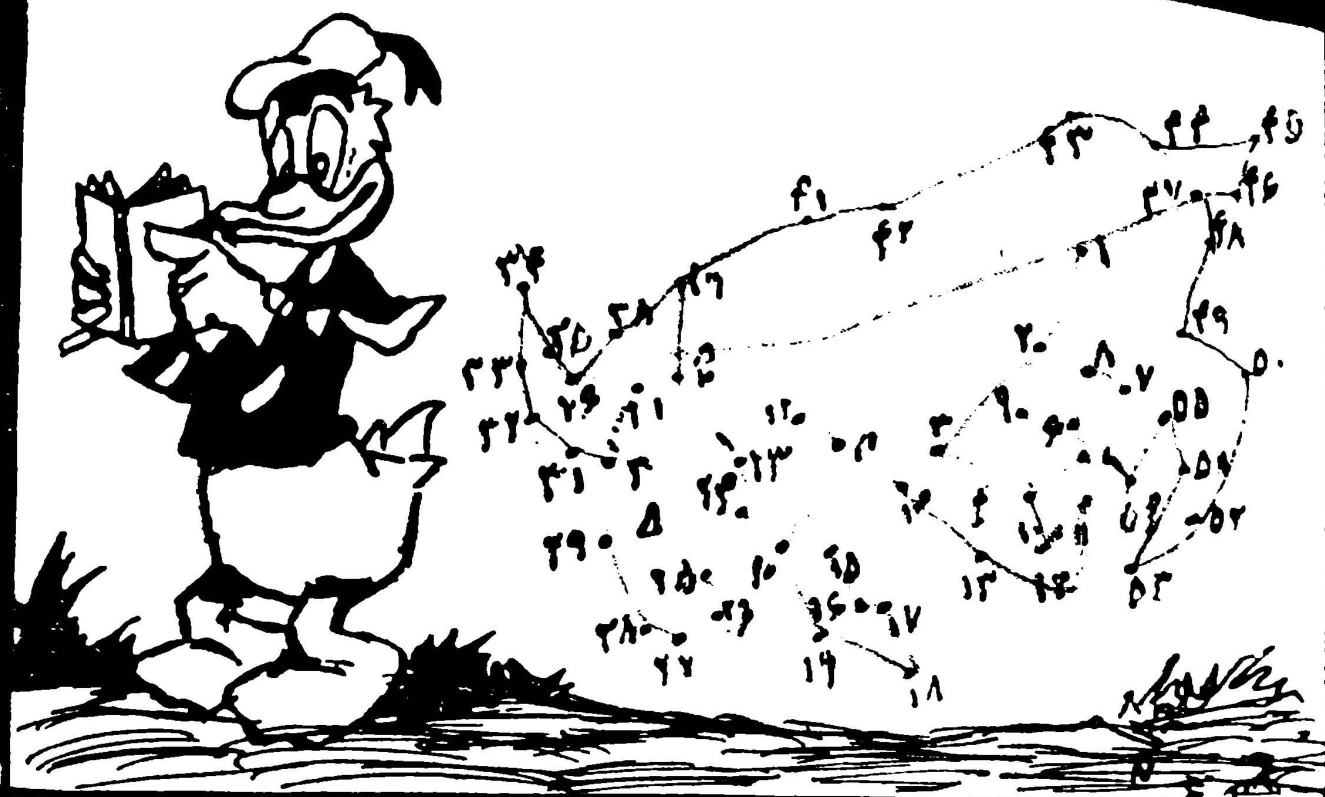
۱۲ اختلاف
این دو نقاشی که از میکی
کشیده شده باهم ۱۲ اختلاف
دارند شما با دقت بیشتری
آنها را پیدا کنید.





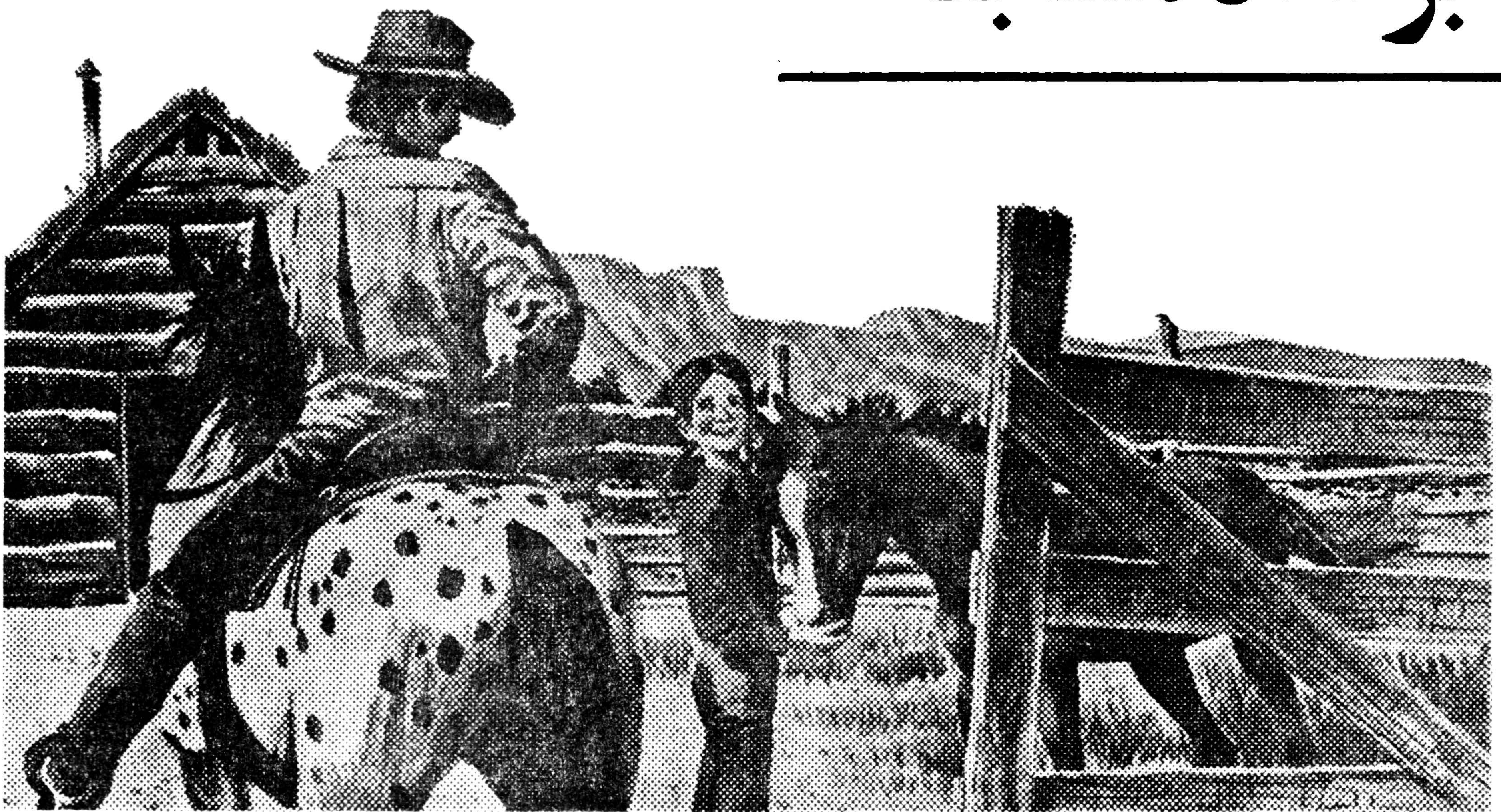


این شکارچیان دلیر در وسط
صحرا جای پای خرس دیده‌اند
حالا ترسیده‌اند یا نه نمیدانم
اما دلشان میخواهد شما هم
همراهشان باشید و آنها را
بجائیکه خرس رفته برسانید



پس از مدتها فکر دقت
هنوز نفهمیده که در اینجا
چیست، شما که از او
زرنگترید زود نقطه ها را
بترتیب شماره بهم وصل کنید
و با او بگوئید.

برنده مسابقه



وقتی لاری ده‌ساله صدای پای اسبها را شنید ، سطل آب را بزمین گذاشت ، دستهایش را با شلوار جین خود خشك کرد و بطرف اصطبل دوید .

او همانطور که پدر و دو برادرش راب و تام داخل محوطه اصطبل شدند فریاد زد : پدر ! این اسب کوچولو را از کجا پیدا کردید ؟

پدرش همانطور که از اسب پیاده میشد ، کره‌اسبی را که یالهایش ژولیده بود به لاری نشان داد و گفت : من او را از کسانی که اسب های خود را برای فروش ببازارمی‌بردندخریدم. این کره ، سال گذشته مادرش را از دست‌داده و کمی رنجور و مریض است.

لاری که از خوشحالی روی پای خودش بند نبود ، خود را بسروگردن کره اسب آویزان کرد و آنرا نوازش نمود. تام برادرش خندید و گفت : زیاد جوش نزن ، تو نمی‌توانی دریك تابستان ، اسب مریض را چاق کنی ، ما فقط یك زمستان می‌توانیم آن را نگهداریم . پدر خیال دارد سال دیگر آن را بفروشد .

لاری جاری شدن چند قطره اشك را از چشمان خود حس کرد. او سعی کرد تا با بهم‌گذاشتن پلکها ، جلوی بیرون ریختن آنهارا بگیرد . لحظه‌ای کوتاه او تصور کرده بود که پدر کره اسب را برای او خریده است و او خواهد توانست در راه مدرسه سوار برآن شود همانطور که بچه‌های دیگر همکلاسش که خانه آنها چند کیلومتری با مدرسه فاصله دارد سوار براسب های خود بمدرسه رفت و آمد میکنند. لاری یکبار دیگر بکره اسب قهوه‌ای رنگ و لاغر نگاه کرد . او مطمئن بود که می‌تواند او را دوست داشته باشد و مانند دوست همکلاسش کاترین که باسبش میرسد و زین قشنگ و افسار بادهنه نقره‌ای برایش تهیه دیده است از این کره‌اسب لاغر مواظبت کند.

لاری بخودش جرات داد و روبپدر کرد و گفت : پدر ، خواهش میکنم که اجازه دهید من از این اسب نگهداری و آن را برای خود تربیت کنم . من هم‌اکنون یك سکه ده سنتی پس‌انداز دارم ، آنرا بشما میدهم . سعی میکنم بقیه پول آنرا نیز از پول توجیبی خودم بشما بپردازم . پدر لاری خندید و گفت : از خدا میخواستم که می‌توانستم این اسب کوچولو را بتو بدهم ، ولی عزیزم ، تو میدانی‌که‌نگهداری یك اسب اضافی برای ما چقدر خرج داد . ما آن را در بهار که کمی چاق‌تر خواهد شد میفروشیم. پدر لاری همانطور که حرفهایش تمام میشد ، زین را از روی اسب خود برداشت و از آنجا دور شد تازین را در محل خود قرار دهد .

لاری بکمك دو برادرش رفت و علوفه در آخور اسبها ریخت و سپس همانطور که بادست خود عرق پیشانی‌اش را پاك میکرد روبه‌برادران خود کرد و گفت: شما نمی‌توانید بمن کمك کنید ، من هم میخواهم یك اسب برای خودم داشته باشم.

تام گفت : این کره‌اسب پاهای کوتاه و عضلات پیچیده‌ای دارد. اگر باو برسیم و او چاق شود ، بخوبی می‌توانیم در کشش از او استفاده کنیم و یا در چرانیدن گاوها درچمنزار های بالا از آن بهره‌برداری کنیم .

راب بمیان حرف برادرش دوید و گفت : ولی این کره آنقدر ضعیف و رنجور است که شاید نتواند از زمستان سرد جان سالم بدربرد. بعلاوه تو دختر هستی ، اسب بدرد تو چه میخورد ؟ باو توچه‌کار میتوانی بکنی ؟

لاری – من می‌توانم سوار برآن شوم و حصار خاردار را وارسی کنم و هرجا که احتیاج به‌تعمیر دارد معلوم کنم .

تام سری تکان داد و گفت : لاری راست میگوید ، بااین کار مقدار زیادی از وقت ما صرفه‌جوئی میشود و ما میتوانیم‌بدیگر کارهای مزرعه برسیم .

پس ، تام و راب تصمیم گرفتند با پدر حرف بزنند و کوشش‌کنند تا او را راضی کنند که کره اسب را به لاری ببخشد . اما پدر لاری همچنان معتقد بود که نمی‌تواند از یك اسب اضافی نگهداری کند. او تنها موافقت کرد که لاری از کره اسب مواظبت کند و اگر چاق و باندازه کافی قوی شد ، لاری میتواند پائیز سوار آن شود و بمدرسه برود .

سواری گرفتن از این کره اسب کار آسانی نبود .کره‌اسب که یکساله بود تاکنون نه‌زینی را برپشت خود نگهداشته بود و نه‌افساری در دهن خود. لاری برای اینکه احساس کند که اسب مال خودش است ، سکه ده‌سنتی را بپدر داد و اسم کره اسب را «ده‌سنتی» گذاشت.

لاری همه روزه به‌ده‌سنتی آب و علوفه می‌داد ؛ او را تیمار میکرد ، یال و دم اورا قشو میکرد وکاه و یونجه تازه‌درآخورش میریخت.
کره‌اسب برای اینکه جوابی به‌محبت های لاری داده باشد همه‌جا بدنبال او می‌رفت. حتی یکبار که لاری بباغ میوه رفت تا کمی میوه بچیند ، ده‌سنتی هم بدنبال او داخل باغ شد. تام برادرش حیرت‌زده خشمگین شد و گفت : دیگر کره‌اسب را بدنبال خود بداخل باغ نیاور ، او مقدار زیادی از شکوفه و میوه درخت‌ها را میخورد و شاخه‌ها را می‌شکند.
راب باو گفت : نگذار که بهمراه تو وارد

بالغچه شود وگرنه خودم پیش‌از بهار سال‌آینده او را از مزرعه بیرون میکنم .

اما کره اسب هیچوقت لاریَ را از نظر دور نمی‌داشت و همیشه و همه‌جا بدنبالش میرفت. حتی ، ده سنتی یکبار از پله‌هابالارفت وبدنبال لاری میخواست داخل آشپزخانه شود . مادر لاری فریاد زد : اگر یکبار دیگر اسب داخل خانه شود ، من بپدرت میگویم که فورا اورا ببازار ببرد و بفروشد !

لاری بازوهای خود را بدورگردن ده‌سنتی انداخت و او را به‌بیرون منزل برد . کره اسب بینی مرطوبش را به‌گونه‌های لاری مالید و سپس روی کف چوبی ایوان منزل خوابید و چشمان خود را بهم گذارد.

لاری سروگردن کره‌اسب را نوازش کرد و زیر گوشش گفت : تو داری چاق میشوی . نفس گرم لاری گوش ده‌سنتی را غلغلك داد و اسب تکانی بسرخود داد ولی چشمان خود را باز نکرد .

لاری دوباره زیرگوش او گفت : امیدوارم که فراموش نکرده باشی کـه تویك‌اسب‌هستی. آخر من میخواهم برپشت تو سوار شوم .

اما ده‌سنتی دوست نداشت که زین به‌پشتش بگذارند . تام و راب هرچه کوشش کردنـد تا کره اسب را نگهدارند و لاری زین را روی او بگذارد ، نتوانستند . بدتر آنکه ده‌سنتی اجازه نمیداد که افسار در دهنش بگذارند ، اما او میگذاشت کـه لاری برپشت برهنه‌اش سوار شود و بدون افسار هرطور کـه لاری بخواهد برود . یك روز وقتی پدرش دید که لاری براسب پشت لخت و بدون افسار سوار شده است روبه‌او کرد و گفت : لاری ، مثل سرخ‌پوستها سوار اسب شده‌ای !؟

اسب ده‌سنتی گرچه در طول تابستان چـاق و قوی شده بود اماقدش بلند نشده بود وبیشتر بیك یابو شباهت داشت‌و بهمین‌سبب پدر لاری نام ده‌سنتی را یابو گذاشته بود .

لاری در راندن اسب‌هنگام‌سواری‌راه‌خاصی را بکار می‌برد. اگر او دستهایش را هنگامیکه روی ده‌سنتی سوار بود آزاد روی زانوهایش میگذاشت اسب بطور عادی قدم برمی‌داشت.

دوستداران کیهان بچه‌ها در شهرستانها



بترتیب از راست بچپ : فرنگ شیروی دزفول ، سیامك موسی رضائی کرمانشاه ، فرشته صالحی ، الهه طاقت ، لقا جهانگیری ، زرین جنکوك و لعبت دانشور لار فارس .

اگر دخترك دستهارابه‌دوطرف نگهمیداشت‌اسب یورتمه می‌رفت و اگر لاری دستها را بالای سرخود مستقیم نگهمیداشت ، اسب با بالاترین سرعت و چهارنعل می‌دوید . راب وقتی این طرز راندن اسب را دید خندید و گفت : ولی، لاری سرخ‌پوستها که دیگر این طـور سوار اسب نمیشوند ! لاری کمی ناراحت شد و از طرفی تعجب کرد و بفکر فرو رفت که از کی و چگونه این قرار بین او و ده‌سنتی گذارده شده است . ده‌سنتی آرام و بیحرکت می‌ایستاد تا لاری به‌پشتش سوار شود . سپس از جـای خود تکان نمیخورد تا لاری با بلند کـردن دستهایش سرعت و چگونگی حرکت را به او فرمان دهد .

تام وقتی میخواست سربسرخواهرش‌بگذارد باو میگفت : لاری تو باید سریشم بشلوارت بزنی تا بروی اسب بچسبی و زمین نخوری!

لاری در جواب میگفت : ده‌سنتی اسب بـا هوشی است و نمیگذارد من زمین بخورم . البته لاری میدانست که کمی عجیب است که کسی سوار براسب بدون زین وافسار بشود و با چرخانیدن دستها در هوا ، اسب را در حرکت راهنمائی کند و حتی نتواند بادست یالهـای اسب و یاگردن او را نگهدارد.

پائیز سرانجام فرارسیدومدرسه‌ها بازشدند. ده‌سنتی راه‌پرپیچ و خم‌مدرسه‌راآرام‌می‌پیمود، بدون اینکه بخواهد ، لاری دستهای خود را بالا ببرد. شاید حیوان میدانست که اگر لاری چنین کاری بکند کتابهای خود را دیگرنخواهد توانست نگهدارد . ده‌سنتی حتی اجازه داده بود که لاری طنابی بدور گردن او ببندد . آخـر لاری می‌بایستی ، او را در سایبان پشت مدرسه کنار دیگر اسبها ببندد . یکباره ده سنتی این طناب را پاره کرد و سرخود را از میان پنجره بداخل کلاس لاری برد. کاترین باطعنه به لاری گفت : تو هنوز نتوانسته‌ای یك افسار برای یابویت تهیه کنی !؟ لاری که جوابی نداشت بدهد کمی سرخ شدوگفت : ده‌سنتی‌من آنقدر باهوش است که دوست ندارد کسی افسار در دهن او بگذارد !

بعداز ظهر وقتی مدرسه تعطیل شد و بچه‌ها سراغ اسبهای خود رفتند ، کاترین همانطور که گردن اسب کشیده و زیبای خود را نوازش میکرد روبه لاری کرد و گفت : اسبت خیلی کوچولو است . تقریبا نصف اسب من است ! لاری که ناراحت شده بود تنها لبان خود را جوید و حرفی نزد .

ریزش برف‌آغازشد و عبوراز راه پرپیچ‌وخم کوهستانی هرروز مشکل‌تر میشد . لحظه بلحظه قطر برفی که روی زمین را پوشانیده بـود زیادتر میشد ، بطوریکه دیگر رد جاده‌ای را که بطرف مدرسه می‌رفت نمیشد پیدا کرد .

اما ده‌سنتی همچنان سر خـود را پائیـن نگهمیداشت و بدون آنکه راه مدرسه را گـم کند لاری را بمدرسه می‌برد. در زنگهای‌تفریح برای اینکه اسبها سرما نخورند بچه‌ها آنها را تمرین می‌دادند و راه می‌بردند. برای لاری این کار ساده بود. او تنها راه می‌رفت و ده‌سنتی هم پشت‌سر او حرکت میکرد و نفس گرم او را لاری همیشه درپشت گردن خود حس میکرد.

لاری به ده‌سنتی هویج و سیب میـداد و گاهی هم یکی از تخم‌مرغ‌های سفتی که برای ناهار خود آورده بود باو میداد . کاترین باو میگفت : این چه جور اسبی‌است‌که تخم‌مرغ‌هم میخورد !

لاری میدانست کـه کاترین باو حسودی

میکند . آخر ده‌سنتی خیلی نجیب و باهوش بود و همه‌جا دنبال او می‌رفت واز دستش غذا میگرفت . اسب کاترین بدجنس بود و از دست او غذا نمیگرفت و اگر کاترین میخواست باو غذا بدهد دستش را گاز میگرفت . برفها آب شدند و بهار رسید . پدر لاری گفت : وقت آن رسیده که ده‌سنتی را بفروشیم .

لاری باالتماس گفت : پدر خواهش میکنم او را تا چهارم ژوئیه نگهدارید تا من در مسابقه اسب‌دوانی سوار آن شوم.

پدر لاری گفت : بسیار خوب فقط تاچهارم ژوئیه .

لاری تام و راب را پیدا کرد و پرسید : جایزه اول در مسابقات چهارم‌ژوئیه چقدراست؟

تام ـ جایزه اول همه مسابقات ۵۰ دلار است ولی چرا این سؤال را میکنی ؟ فکر نمیکنم این یابو بتواند در مسابقات شرکت کند !

لاری ببرادرش جوابی نداد و ده‌سنتی را به‌چمن‌زار هموار پشت اصطبل برد و از راب خواست تا یك فاصله ۲۰۰ متری را که طول مسابقات کوتاه اسب‌دوانی‌بود معین‌نماید.لاری سپس به‌تمرین با ده‌سنتی پرداخت . لاری‌پس‌از چندبار تمرین ، سرش را زیرگوش ده‌سنتی برد و گفت : شرط موفقیت دراین مسابقه یك‌شروع تند وسریع است. ده‌سنتی سم خود را بزمین کشید و سرش را بعلامت رضا تکان داد و به لاری فهماند که مقصود او را فهمیده است.

سرانجام چهارم ژوئیه رسید . کاترین هم بااسب زیبایش در مسابقه کوتاه نام‌نویسی‌کرده بود. کاترین باصدای بلند بطوریکه همه بشنوند به‌لاری گفت : تو هنوز نتوانسته‌ای زین ودهنه برای یابوی خودت دست‌وپا کنی ؟

لاری که دیگر از نیشخند های کاترین ناراحت نمیشد گفت : دراین هوای گرم فکر نمیکنم ، زین‌ودهنه لازم باشد . اما ، لاری احساس کردکه از چکمه‌های زیبائی که کاترین بپا دارد خیلی خوشش آمده است.

اسب‌ها و سوارکاران در خط آغاز مسابقه صف کشیدند. ده‌سنتی از همه کوتاهتر بود و وقتی لاری روی آن نشست حس‌کردکه ازهردو سوار کاریکه در دوسویش قرار دارندکوتاهتر است. لاری وقتی بجلوی خود نگاه کرد در فاصله ۲۰۰ متری نوار پایان مسابقه را دید که بدوتیر در دوطرف خط مسابقه بسته شده بود.

لاری زیرگوش ده‌سنتی‌گفت : بسیار خوب، ما باید زودتر از همه آن‌نوار را پاره کنیم . لاری سپس بادست گردن اسب خود را نوازش کرد .

داور مسابقه باآتش‌کردن یك طپانچه درهوا آغاز مسابقه را اعلام کرد . لاری دستهای خود را در هوا بالا برد و ده‌سنتی مثل باد بحرکت درآمد. لاری دوپای خود را محکم بشکم اسب چسبانید . همه فریاد میزدند واسبها به‌تندی حرکت میکردند و نفس میزدند ولی بلندترین صدائی‌که‌بگوش‌لاری‌میرسید ، صدای ضربان قلب خودش بود. او هم‌چنان دستهای خود را بالای سرش در هوا نگهداشته بود و ناگهان حس کردکه‌چیزی‌به‌صورتش خورد .این نوار پاره شده پایان مسابقه بود . اسب‌ده‌سنتی

مسابقه را برده بود. لاری پیش از کاترین بپایان مسابقه رسیده بود.

پدر لاری بازوانش را بدور دخترش حلقه کرد و او را نوازش نمود و همانطور که میخندید گفت: آفرین دخترم، عالی بود. مردم تصور میکردند که تو باید دیوانه باشی‌که بدون زین‌وافسار بااین‌اسب در مسابقه شرکت میکنی. اگرچه ده‌سنتی تند میدود ولی چه کسی بغیراز تو می‌تواند سوار برآن شود؟ چه کسی جرات میکند آن را بخرد؟

لاری از شادی فریاد کشید و گفت: اوه پدر، یعنی شمادیگرنمیخواهیدآن رابفروشید، من بقیه قیمت آن را هم بشما می‌دهم. من‌همه جایزه را بشما میدهم تا ده‌سنتی را بمن بدهید.

پدر لاری گفت: نه دخترم، تو قبلا قیمت آنرا داده‌ای، یادت نیست؟ بعلاوه تو باده‌سنتی برای مزرعه کار هم کرده‌ای. ده‌سنتی‌هم‌اکنون کاملا مال تو است.

لاری همانطورکه ازپدر تشکر میکرد دستی به‌سر وگردن ده‌سنتی کشید و گفت: او برای اینکه نشان دهد اسب خوبی است و مسابقه را می‌برد به‌سازوبرگ لوکس و گران‌قیمتی‌احتیاج ندارد. من باپول مسابقه تنهامثل سرخ‌پوستهایك پتوی زیبا برایش میخرم تا زمستان سرمانخورد و از بقیه پول برای تهیه علوفه زمستانی او استفاده میکنم.

لاری سپس رو باسبش کرد و گفت: تو از همه پولهای دنیا باارزش‌تری وده‌سنتی همانطور که سم‌های خود را بزمین می‌سائید بعنوان موافقت سرش را تکان داد.

پایان

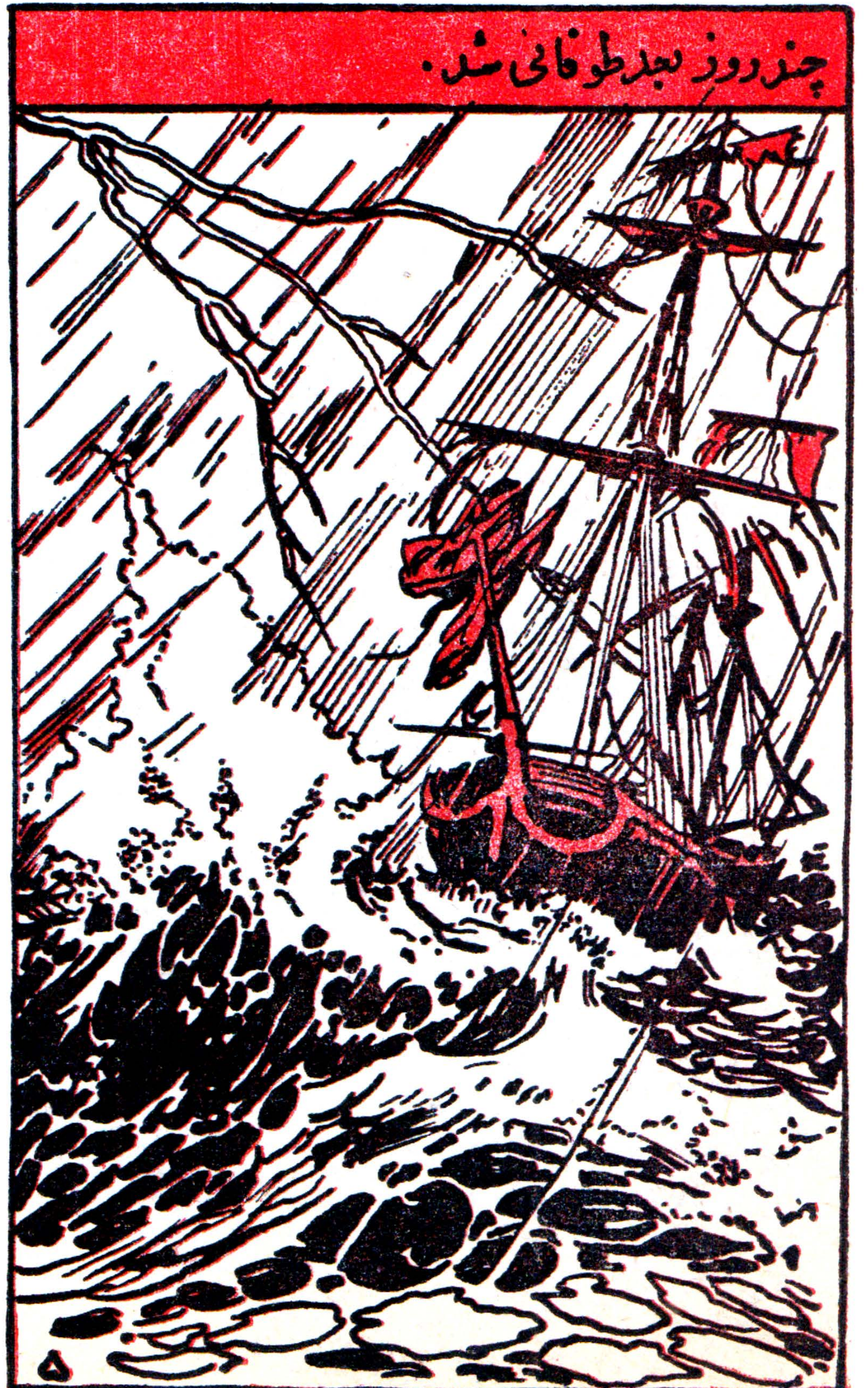


سرانجام لاری با اسب کوچکش «ده سنتی» برنده مسابقه شد.


وقتی که مسافرین سوار کشتی میشدند.
این هنبنگر که با خانم اولین ازدواج کرده.


عجب جکسن من خیلی غمگینم که ترا اینطوری می بینم.
من نان خودم را با شرافت در میاوردم.


با دلی غمناک از پیش او رفتم.


چند روز بعد طوفانی شد.


ما مجبور بودیم که کشتی را ترک کنیم و بعد باین جزیره رسیدیم.


خوشبختانه ما زمانی با این جزیره آمدیم که مرغهای دریائی
در اینجا بودند بنابراین توانستیم مقداری آذوقه ذخیره
کنیم. بعد این اطاق را با تخته ها و چوبهای کشتی ساختیم و امید
نجات از این جزیره را هم از دل بیرون کردیم.


دو سال گذشت و چهار نفر از مردان مردند. در این
موقع بود که تو بدنیا آمدی.
ما دارای یک پسر شدیم.


شش ماه بعد پدر تو ناپدید شد.
ما همه جا را گشتیم خانم هنینگر، ما نتوانستیم او را پیدا کنیم.
شاید یک ماهی که داشت آنرا شکار میکرد او را به دریا کشیده.


دو سال و نیم بعد ناخدای کشتی بر
دلتنگی اما دو مرد. مادر تو هم بعد
مرد و فقط تو و من در این جزیره
ماندیم.


حالا تو تمام سرگذشت را میدانی،
خواهش میکنم چیز دیگری از من
نپرسی.

ویلیام موریس واتومبیلهایش

وقتی شما نام ویلیام موریس را برزبان میآورید شاید اول فکرتان متوجه اتومبیل‌هائی که او ساخته بشود و فکرکنید که تمام‌زندگیش را دراتومبیل‌سازی گذرانده ولی‌اینطورنیست. او اول دریك مغازه دوچرخه‌سازی‌شروع‌بکار کرد. هرروز دوچرخه‌ها را باز میکرد ، تمیز میکرد و بعد آنها را می‌بست تااینکه در این کار مهارتی بدست آورد . هرهفته کمتر از یك لیره مزد داشت واین پول برای او کافی نبود یکروز به‌استاد خود گفت که مزدش را زیاد کند ولی او قبول نکرد . موریس آنجا را ترك گفت درحالیکه فقط ٤ پوند داشت بخودگفت: اگر موریس پول بیشتری میخواهد باید برای موریس کار کند نه برای کس دیگری و باهمان ٤ پوندی که داشت یك مغازه دوچرخه‌فروشی باز کرد در خیابان جیمز در آکسفورد . مردم آکسفورد که دوچرخه را وسیله مفیدی برای رفتن به‌دانشکده ، میدانهای بازی ، رودخانه و جاهای دیگر میدانستند از این مغازه شروع بخرید دوچرخه کردند و موریس مشهور شد. اکنون تعداد دوچرخه‌هائی که در آکسفورد هست بیشتر از سال ١٨٩٣ است ولی در آن سال هم مردم آکسفورد زیاد دوچرخه‌سواری میکردند . موریس همیشه آماده کار بیشتر و مهمتر بود او هرروز ١٢ تا ١٤ ساعت شاید هم بیشتر کار میکرد دوچرخه‌هائی را که خراب میشدند در مدت ٢٤ ساعت درست میکرد و تحویل صاحبانشان میداد. یکروز یك مرد چاق پیش موریس آمد و گفت : برای من یك دوچرخه بساز .

موریس دوچرخه‌های مغازه خود را باو نشان داد و گفت : اینها چطورند ؟

ـ اینها خیلی برای من کوچك‌اند. می‌توانی یك دوچرخه‌بسازی که ازاینها بزرگتر باشد ؟

ـ بله ، البته .

موریس شروع بکارکرد و ازاین ببعدسازنده دوچرخه بحساب آمد دوچرخه‌سازان دوچرخه های خودرا برای موریس میفرستادندکه‌برایشان بفروشد . اگرچه روزبروز کار او بهتر میشد ولی او نمیخواست زندگی خود را تماما دراین کار بگذراند .

دراین زمان تازه چند اتومبیل که مال ثروتمندان بود در خیابانهای لندن رفت و آمد میکرد .

موریس بخود گفت : جوانان هم علاقمند به‌رانندگی هستند ـ عده‌ای هم بودند که میگفتند اتومبیل پرسروصدا و پرخرج است ولی نمیدانستند که دوامشان‌زیاد است. موریس عقیده داشت که اتومبیل را باید زیباتر و کم سروصداتر ساخت تا دوامش بیشتر شود . وقتی مردم اتومبیل‌های خود را پیش او میآوردند که تمیز کند او بالاترین کوشش خود را بکار میبرد تا تجربه و دانشی راجع باتومبیل بدست آورد . در آن موقع البته اتومبیل زیاد نبود ولی درعوض موتورسیکلت بعلت ارزانتر بودن آن‌ازاتومبیل‌خیلی‌فراوان‌بودموریس‌بخود گفت: منکه توانستم‌دوچرخه‌رابسازم پس‌چرا بساختن موتورسیکلت اقدام نکنم . بزودی شروع‌بکار کرد و طولی نکشید که چندتائی ساخت . دراین هنگام قرار بود در لندن موتورهای جدید کمپانیهای مختلف به‌نمایش گذارده شود .

موریس میخواست دو موتورسیکلتی که میسازد باین نمایشگاه ببرد . برای اینکه موتورسیکلتها را بموقع آماده کند مجبور بود ساعتها باجدیت بکار مشغول باشد او توانست آنها را قبل از شروع نمایشگاه تمام کند و باترن بلندن ببرد. در ایستگاه که پیاده شد آنها را به‌نمایشگاه فرستاد و بعد سوار یکی از ترنهای زیرزمینی لندن شد و چون خیلی خسته بود بخواب رفت. ترن چندبار دور شهر گشت و موریس از خواب بیدار نشد تاآخر شخصی متوجه شد و او را از خواب بیدار کرد .

وقتی موریس دید که مردم موتورسیکلت‌هایش را پسندیدند خوشحال‌شد. بزودی‌دستور ساختن تعداد زیادی موتورسیکلت باو داده‌شد و چون موریس نمی‌توانست خودش‌بتنهائی تمام کارها را انجام دهد بنابراین چندکارگر گرفت. و شغل او کم‌کم داشت‌شهرت‌جهانی پیدامیکرد. بعضیها پول کافی برای خرید موتورسیکلت نداشتند ولی مایل بودند که آنها را سوار شوند بنابراین موریس چندتائی ساخت و درمغازه‌اش نگهداشت و برای یك یا دوساعت یاحتی‌یکروز آنها را کرایه میداد و بااین پول مجبور بودکه وسایلی برای ساختن موتورسیکلت و دوچرخه های جدیدش بخرد . تنها علاقه او بکارش بود کمتر هم بسرولباس خود توجه میکرد فقط کارش را دوست میداشت وقتی موریس دید بتنهائی نمی‌تواند کار کند بادونفر دیگر شریك شد ولی طولی نکشیدکه‌شرکت آنها بااشکالاتی روبرو شد و موریس از آنها جدا شد. بعدازاین موریس تنها کار میکرد و نیرویش را در کارش که مطمئن‌بود بهترپیش‌میرود صرف میکرد.

موریس باز بخود گفت : من موتورسیکلت ساختم چرا اتومبیل نسازم و بعد تصمیم گرفت که اتومبیل هم بنام خود بسازد . اول از همه تمام چیزهائی را که یك‌نفر در ماشین احتیاج داشت درنظر گرفت و بعد بخود گفت: باید این اتومبیل خوب حرکت کند ، گران نباشد، رانندگی باآن آسان باشد و نیز باید جلب‌توجه کند. اتومبیلهائی که دراین دوره وجود داشتند خیلی گران بودند و عده کمی از مردم آنها را میخریدند . موریس میخواست‌که اتومبیل‌هایش را طوری بسازد که همه با پول کم بتوانند آنها را بخرند و به‌این ترتیب فروش خودش را زیاد کند. اولین‌اتومبیلی‌که ساخت نزدیك بسه سال طول کشید(۱۹۱۳-۱۹۱۰) .کمپانیهاهراتومبیلی که میساختند با قبلی فرق داشت ولی موریس میخواست تمام اتومبیلهایش یك شکل ساخته شود . میخواست بعوض پنج چرخ برای یك اتومبیل هزار عدد برای ۲۰۰ اتومبیل بکار برد و بعوض ۲۰۰ تکه وسیله یکصد تکه بکار برد بااین وضع خریداران باپول کم می‌توانستند صاحب اتومبیل شوند و وسایل یدکی هم در اینصورت موجود بود . درسال۱۹۱۲ نمایشگاهی از اتومبیل برگزار شدولی‌اولین‌اتومبیل‌موریس آماده‌نبود تاآن‌را به‌این نمایشگاه ببرد . ناچار



او مدل‌ها و نقشه‌هائی ازاین اتومبیل را باخود به‌نمایشگاه برد و توجه مردم به‌آن جلب شد. یکی ازاین مردم آقای «گوردون استیووارت» به‌آکسفورد رفت تا وقتی اتومبیل موریس آماده می‌شود آنرا ببیند.

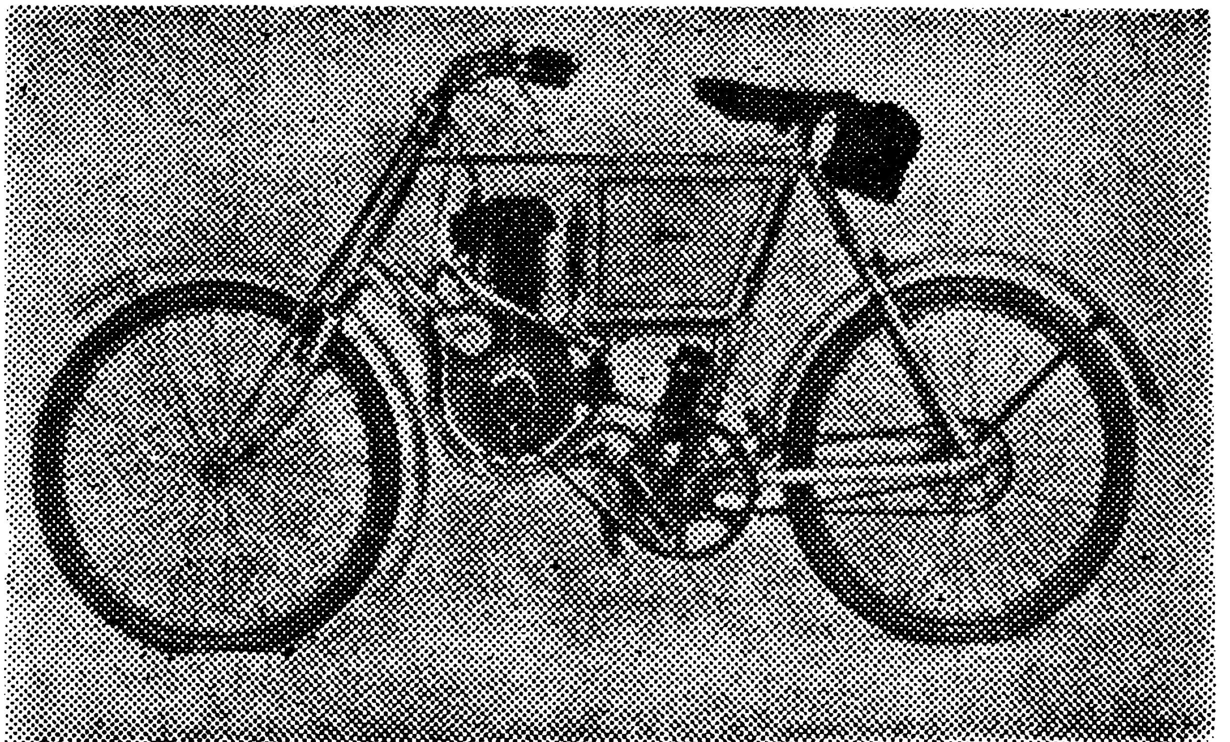
موریس «استیووارت» را بااتومبیل بیرون برد سرعت اتومبیل ۵۰ کیلومتر در ساعت بود دراین موقع اتومبیل صدائی کرد و ایستاد چیزی از آن شکسته بود. استیووارت چـون از اتومبیلها مطلع بود باین موضوع اهمیت نداد و بعد دستور ۴۰۰ دستگاه اتومبیل به‌موریس داد آرزوهای موریس حالا داشت شکـل حقیقی بخود میگرفت. پول زیادی در انتظارش بود و بااین پولها می‌توانست اتومبیلهای زیادتری بنام خودش بسازد. چون وضع مالی او خوب بود محلی را در خارج ازآکسفورد گرفت و به‌ساختن انواع واقسام اتومبیل شروع کرد.

یکی ازکمپانیها اتومبیلهائی بااین مارك‌ها ساخت.

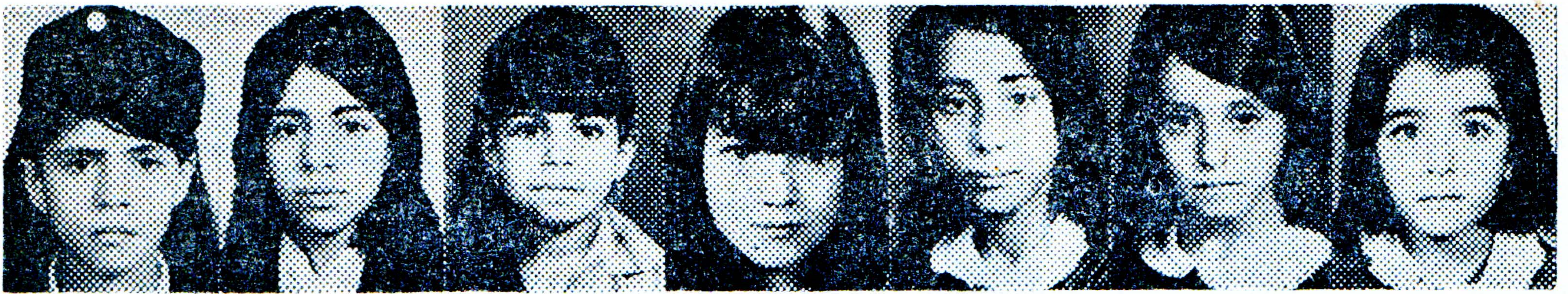
موریس آکسفورد، موریس کولیز، امجی، ولزلی، موریس، ای‌سیس و چنداتومبیل‌دیگر.

یکبار موریس در فرانسه چند اتومبیل برای فروش ساخت ولی بزودی ملتفت شد کـه فرانسویان غیراز اتومبیل مارك فرانسه اتومبیل دیگری نمیخرند بنابراین کارش را در آنجـا تعطیل کرد موریس ثروتمند شد، عنوانهائی مانند سر ویلیام موریس و لرد نول‌فیلد بدست آورد اول بیشتر پولش را خرج شرکتهای خود کرد ولی طولی نکشید که آن پول‌ها بصورت سود دوباره باو برگشت.

کمتر کسانی به‌مهربانی ویلیام‌موریس بودند موریس بالاترین کوشش خود را برای آسایش کارگران خود میکرد چون آنها بودند که اورا باین پایه ثروت رساندند. باآنها کمك پولی میکرد در خرج پول بسیاردقت‌داشت‌ومیدانست که پول همیشه خوشبختی نمی‌آورد چه‌بسا که ناخوشی بدبختی یا حتی مرگ بهمراه میآورد. کمتر ممکن بود که بیك نفر کمك‌کند اماحاضر شد که ۲۶ میلیون پوند را به‌گروه زیادی از مردم بدهد (یادتان باشد که وقتی شروع‌بکار کرد فقط ٤ پوند سرمایه داشت) میلیونها پول به‌دانشگاه‌های آکسفورد و لندن و بیرمنگام داد و یك دانشکده در آکسفورد بنام‌او خوانده میشد و آن نافیلد بود. برای کمك به‌کودکان فقیر و بیماران پول میداد. زمانی درانگلستان بیکاری فراوان و خیابانهـا پر از مردم بیکار بود واو بااین‌کمك‌هاصدهاخانواده‌را خوشبخت کرد. هرگز نمیخواست کسی از او تشکر کند دلش میخواست تاآنجاکه‌می‌تواندبمردم‌کشورش کمك‌کند تا پس از مرگش دیگران‌از اوسرمشق مهربانی بگیرند. می‌توان‌یقین‌داشت که در بستر مرگ کارهای نیکی‌که کرده بود بیاد می‌آورد و خوشحال میشد. بعضیهـا از کارهـای او خوشحال نبودند و میگفتند کـه موریس این کارها را برای تبلیغ ماشینهای‌خودکرده‌واین‌چنین گفته‌ها اورا رنجیده خاطر میکرد هروقت کسی کـار خـوبـی بکند بسیاری هستند کـه بـرای



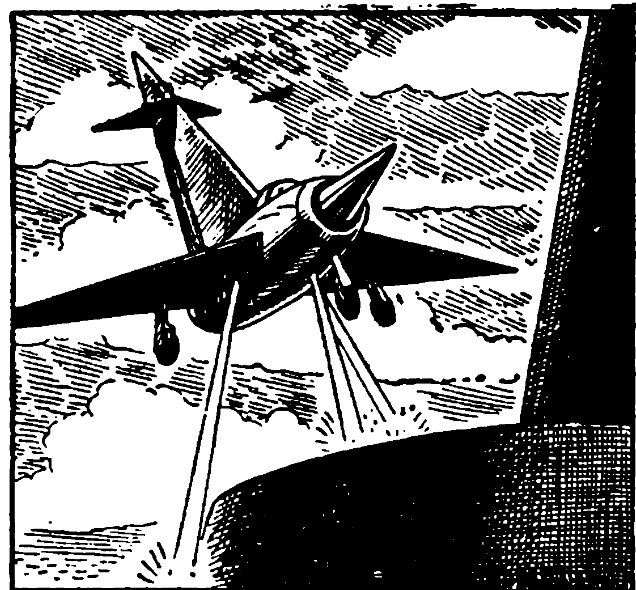
دوستداران کیهان بچه‌ها در لار فارس



بترتب از راست بچپ : زیبا خودمهر ، فرزانه‌سیار،زینب ضاربی ، میترا عماد ، فوزیه منیری ، فوزیه خلیل آزاد ، شهناز قانعی .

اینکار دلیل‌های بد میآورند و به‌موریس هم همان چیزهائی را نسبت میدادند که به‌دیگران نسبت می‌دادند . عده‌ای دیگرمیخواستندقسمتی از ثروت او رابدست آورند و حتی یکی هم نقشه‌ای برای اینکار کشید . آن شخص‌تولمان پسر یك ساعت‌ساز آلمانی بود. او میخواست ۱۰۰٫۰۰۰ شلینگ از لرد نوفیلد (همان موریس سابق) بگیرد ولی میدانست که نوفیلد این‌پول را باو نخواهد داد . بعد نقشه‌ای کشید باخود گفت که باداره نوفیلد میروم اورا بایك‌اتومبیل لب دریا میآورم و بعد باکشتی او را بوسط‌دریا میبرم و مجبورش میکنم که چکی بـه مبلغ ۱۰۰٫۰۰۰ شلینگ برایم بنویسد . تولمان‌چون نمی‌توانست به‌تنهائی اینکار را انجام دهد . از دوست خود «رامس‌دن» خواست که او راکمك کند. رامس‌دن نمیخواست قبول کند ولی‌برای اینکه از قضیه باخبر شود پذیرفت . آنها یك کشتی کوچك اجاره کردند و مقداری غـذا توی آن گذاشته بعد تولمان نامه‌ای به‌نوفیلد نوشت و خود را ویلسن معرفی کرد در نامـه نوشت که من برای یك روزنامه کار میکنم و میخواهم که درباره زندگی و اتومبیلهای شما چند سؤال بکنم و خواهش میکنم یك وقتی‌را برایم تعیین کنید که باداره‌تان بیایم . وقتی‌نامه بدست نوفیلد رسید او وقت ملاقات را تعیین کرد. روزی که تولمان میخواست بدیدن‌نوفیلد برود روی کاغذی اینطور نوشت:آقـای‌نوفیلد باویلسن سوار اتومبیل شوید . راننده ایـن اتومبیل هم رامس‌دن است. بعد کاغذ را در جیبش گذاشت تا روز ملاقات او را به‌نوفیلد نشان دهد . همانطور که‌گفتیم‌تولمان‌میخواست نوفیلد را به‌کشتی‌ببرد و اورا وسط دریامجبور کند که چکی بمبلغ ۱۰۰٫۰۰۰ شلینگ بنویسد و بعد رامس‌دن را مواظب او بگذارد و خودش به‌بانك برود پول را بگیرد و مقداری از آن را هم به رامس‌دن بدهد. اتـومبیل بسوی اداره نوفیلد پیش میرفت . آنها در خیابان آکسفورد بودند که تولمان به «رامس‌دن» گفت‌که مثل اینکه امروز روز مناسبی برای دیدن نوفیلد نیست بهتر است اتومبیل را اینجا نگاه‌داری و بروی باو تلفن‌کنی که فردا میائیم . رامس‌دن‌که از نقشه تولمان خبردار شده بود از اتومبیل پائین آمد و بطرف تلفن عمومی رفت ولـی بعوض اینکه به‌نوفیلد تلفن‌کند به پلیس تلفن کرد و نقشه شیطانی تولمان را برای آنها تعریف کرد و گفت که از کجا تلفن میکند پلیس‌هاهم فورا خودرا بآنجا رساندند وتولمان‌را دستگیر کردند .

پایان

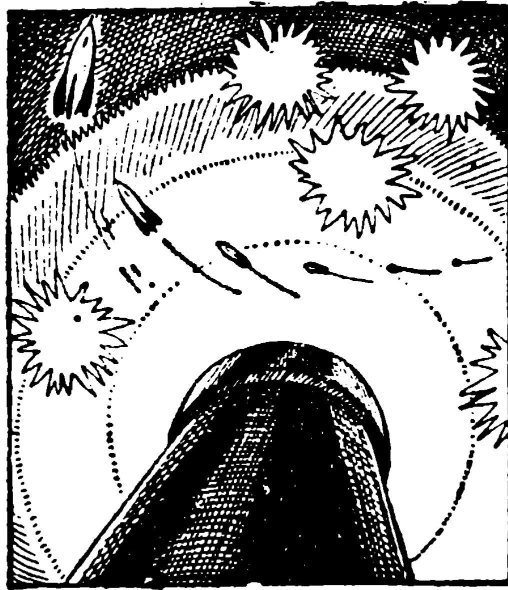






جان شعاعهای مغناطیسی جدید هورزل را بکارانداخت و کم‌کم بسمت بالا رفت تابکنگره‌های‌دیواره برج محلی که می‌خواست رسید.دراین موقع‌از هورزل‌بیرون پرید و زیر هواپیما رفت و یك بسته عجیب‌را از شکم هواپیما بیرون آوردو درحالیکه‌بسته را بسمت‌محل مخصوص میبرد باخود گفت خوب نقشه‌ای کشیده‌ام . مغناطیس غول‌پیکر ...

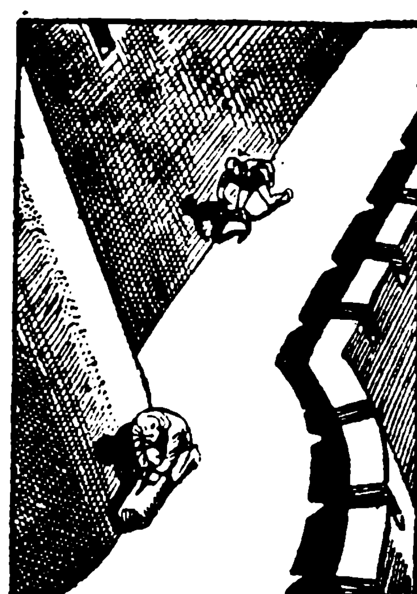






جان باکمال دقت بدستور شورتون گوش‌میدادو یاد می‌گرفت که بمب ساعتی را چطور بگذارد تا بخوبی کار کند . گوئی که تاآن موقع دیوانه‌وارخوشحال بود اگر می‌دانست که در پایین برج چه خبر است کمتر خوشحالی می‌کرد.

دراین موقع والدون متوجه خطری شد که‌بجان نزدیك میشد بنابراین دستها را بهم مالید و فریاد زد : «جان‌مواظب پشت‌سرت‌باش»

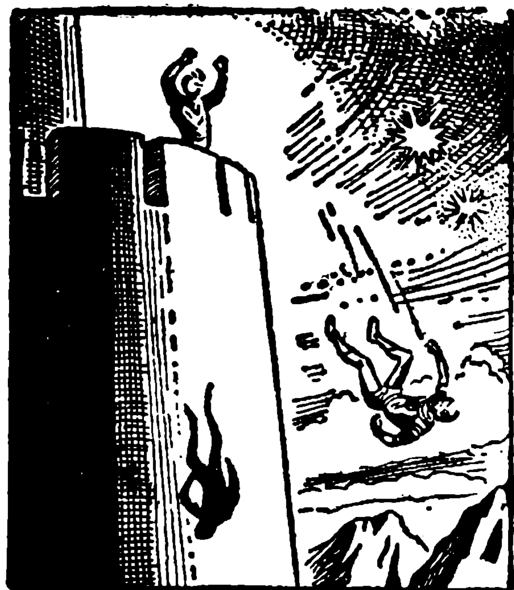






مردی که جان را دیده بود باخودش میگفت«ای مرد زمینی اگر بگیرمت...» این را می‌گفت و یواش‌یواش بسمت جان‌که کاملا بی‌خبر بود می‌خزید. اما آن حس مخصوصی‌که جان داشت بدادش رسیدو درست بموقع پشت‌سرش را نگاه کرد ناگهان برق‌خنجر آن مرد بچشمش خورد بی‌معطلی مشت خود را بسمت چانه مرد پرتاب کرد.



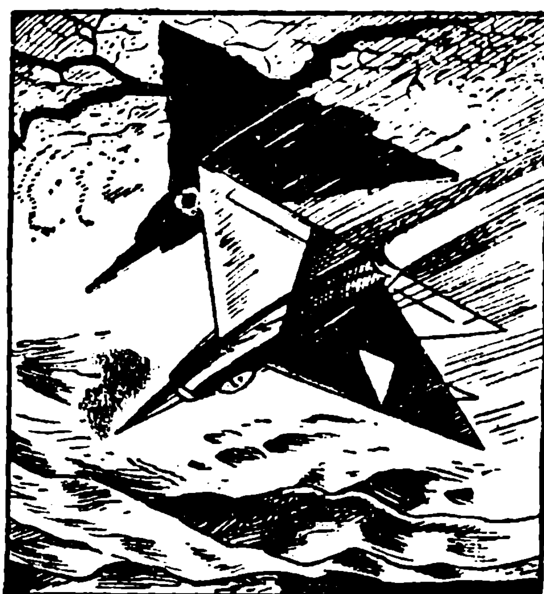
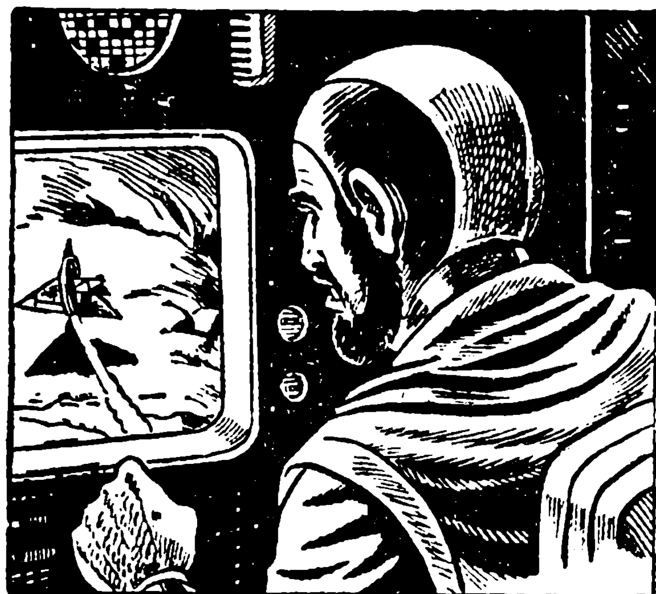


اما زور جان‌هم دراینجا کافی نبود . بوالدون‌نگهبان که خود را فاتح میدانست فقط از مشت او بزانو نشست اما فورا باخنجر خود حمله کرد . جان گفت به‌من حمله میکنی ؟ پرید مچ آن را در مشت آهنین خود گرفت . فریاد مرد بلند شد و از قلعه‌کمك خواست . اما جان او را باچنان شدتی از بالای راهرو برج بپائین پرت کردکه فقط آهی از دهان‌اودرآمد و تمام شد .





جان بپائین نگاهی کرد و بمرد بیچاره‌ای که‌بناچار او را کشته بود نظری انداخت و گفت عیبی ندارد چون اگر حالا کشته نمیشد وقتی بمب ساعتی‌منفجر میشد کشته میشد. بعد متوجه شد که باید عجله کند بنابراین زود بهورزل سوار شد اما تا موقعی که‌موتور روشن شد جانش بلب آمده بود واین مدت کوتاه بنظرش سالها آمده بود چون کمی دیر شده‌بود و ممکن‌بود پیش ازاینکه‌فرارکند بمب‌منفجرشود:

بدن والدون از دیدن اینکه جان می‌کوشید کـه‌خود را از خطر نجات بدهد میلرزید و قلبش بتپش افتاده بود اما وقتی که بالاخره دیدندهورزل از زمین‌بلند شد و از خطر جست از دهان همه فریاد شادی بلند شد . اماگوتی‌که در تلویزیون خود هورزل رادیده بود باخشم فراوان فریاد کشید مرد زمینی ! فریادی کشید و از روی ناامیدی مشتهای خود راگره کرد .

یك طریقه تازه

ماهیگیری



توی حیاط پراز برف بود وبیلی پشت پنجره ایستاده بود و به برفها نگاه میکرد یکدفعه پدرش گفت : بیائید همگی برویم ماهیگیری! بیلی پرسید : امروز ؟ امروز که نمی‌توانیم ماهیگیری کنیم . پدرش پرسید : چرا نه! الن خواهر کوچك بیلی گفت : برای اینکه روی زمین پراز برف و همه‌جا یخ‌بسته است زمستان که نمیشود ماهیگیری کرد.

پدرشان درحالیکه میخندید گفت : خیلی‌هم مطمئن نباش ، دوتائی‌تان بیائید باروبندمان را بندیم و برویم بعدا خواهیم دید که حق باچه کسی است .

بیلی و الن لباس ماهی‌گیری کلفت‌و گرمشان را پوشیدند و بیلی وقتی که دستکش‌هایش را برمیداشت غروغرکنان گفت : شرط می‌بندم بابا میخواهد سربسر ما بگذارد .

و وقتی که دید توی ماشین از چوب ماهیگیری خبری نیست بیشتر مطمئن شد او کلاه کهنه پدرش را که در جلویش نشانی وصل شده بود و جعبه لوازم و سطل مخصوص‌طعمه

را آنجا دید و چیزهائی از چوب دید که هرگز قبلا ندیده بود .

آنها بطرف کلبه تابستانی‌شان در (کیپ‌کار) براه افتادند و بعد از اینکه از پل روی نهر کیپ‌کار گذشتند بطرف (چت‌هام) رفتند ویکجا برای خرید ماهی های ریز کوچك ماشینشان‌را نگاه داشتند بعداز آن بود که بیلی فهمید که پدرش قصد سربسر گذاشتن آنها را نداشته است وقتی به‌دریاچه رسیدند پدر گفت : بیلی تو تبر و اره را بیاور . الن تو طعمه را بردار و من هم بقیه لوازم را میآورم . بیلی پدرش را که بطرف دریاچه یخ بسته میرفت تماشا کرد و تعجب‌زده گفت : اره چرا من فکر میکردم پدر میخواهد آتش روشن کند و یخها را آب کند . اما حدس او اشتباه بود چون پدرش چوب همراه‌نداشت‌که آتش روشن کند ـ او والن بدنبال پدر براه افتادند هردوی آنها از اینکه روی آبی‌که تابستانها در آن شنا میکردند راه میرفتند کمی ترسیده بودند پدرشان گفت : یخ محکم است نترسید . بیلی پرسید : اما ما کجا ماهیگیری کنیم.

پدرش لوازمش را روی زمین گذاشت و جواب داد : درست همینجا که نقطه خوبی بنظر میرسد . بعد باتبر مشغول درست کردن یك سوراخ درمیان یخ شد و برای بزرگتر کردن سوراخ از اره استفاده کرد وقتی‌که قطرسوراخ در حدود ده سانتی‌متر شد بیلی توانست آب آبی‌رنگ تیره را در زیر یخ ببیند پدر یك‌سیم بلند نازك را که وزنه‌ای بسر آن بسته بود برداشت و توی سوراخ انداخت و آنقدرآن‌را فرو کرد تا وزنه به‌ته‌آب رسید بعد آهسته‌و بادقت آن را بالا کشید و یك قلاب روی سیم در حدود سی‌سانتی‌متر بالاتر از وزنه وصل کرد و همانطور که طعمه را به‌قلاب وصل میکرد برای بچه‌ها شرح داد . ماهی‌هاهیچوقت درته آب غذا نمی‌خورند حالا خواهش میکنم آن چیز چوبی را بمن بدهید . بیلی دو تکه چوبی را که بشکل بعلاوه روی هم قرارگرفته بودند به‌پدرش داد و پدر هم آن را در بالای سوراخ قرارداد و سردیگر سیم را به‌چوب‌ها بست و بااحتیاط امتحان کرد تا مطمئن شود که وزنه به ته دریاچه میرسد و سیم باندازه کافی شل باشد تا به بالای تکه چوب عمودی برسد بعد یك تکه پارچه قرمز را به‌چوب عمودی بست پدرشان گفت : اگر ماهی طعمه را بگیرد پرچم قرمز تکان میخورد و پائین وبالا میرود شما مجبور نیستید که یکجا بایستید و سرنخ‌را بدست بگیرید ازاین راه می‌شود در یك لحظه از چند سوراخ ماهی گرفت حالا تو و الن‌اینجا بایستید و نگاه کنید من میروم تا سوراخ‌دیگری درست کنم .

بیلی درحالیکه خورشید گرم به‌پشتش‌تابیده بود بالای سوراخ ایستاده بود و پرچم قرمز را نگاه میکرد بالای سرش آسمان صاف و آبی بود اما دریاچه بایخ سفید که بعوض امواج آبی‌رنگ روی آن را پوشانده بود عجیب بنظر میرسید همه‌جا آرام بود ناگهان پرچم قرمز تکان خورد بیلی فریاد زد : هی پدر ما یك چیزی گرفتیم . الن هم فریاد زد : پارچه تکان میخورد . پدر بطرف آنها دوید و گفت : سیم را بالا بکشید . بیلی سیم را گرفت و شروع به‌بالا کشیدن کرد .

هنوز هم فکر می‌کرد پدرش باآنها شوخی کرده و میخواسته سربسر آنها بگذارد او باور نمیکردکه ماهی‌های احمقی هم پیدا شوند که درآب باین سردی شنا کنند !

اما لحظه‌ای بعد او توانست سنگینی چیزی را در سیم حس کند آهسته و بااحتیاط سیم‌را بیرون می‌کشید وقتی سیم بیرون آمد ناگهان

ورق بزنید

این داستان مخصوص بچه‌های کوچك است

«ریکی کی و بچه گوزن»



صبح زود وقتی ریکی‌کی از خواب بیدار شد دید زمین پوشیده از برف شده است وبرفها برروی زمین بازیبائی می‌درخشند .

ریکی‌کی خیلی خوشحال شد و یك آدمك برفی درست کرد و بعد هوس کرد اسکی‌بازی کند .

ریکی‌کی اسکی نداشت چشمش به یك بشکه شکسته چوبی افتاد از مادرش اجازه گرفت و بشکه را شکست و باچوبهای آن یك جفت اسکی درست کرد و دو چوب جاروب کهنه را نیز مثل چوبهای اسکی به‌دست گرفت و ازتپه سرازیر شد .

ریکی‌کی خیلی خوشحال بود از تپه باسرعت بپائین می‌آمد و هرچه پائین‌تر می‌آمد سرعتش زیادتر می‌شد .

ناگهان در پائین تپه چشمش به‌یك بچه‌گوزن کوچولو افتاد . چشمان درشت این بچه‌گوزن کوچولو پراز اشك بود و از سرما به سختی می‌لرزید .

ریکی‌کی ایستاد و باتعجب به‌او نگاه کرد و از او پرسید :

از کجا می‌آیی ؟ اینجا چه می‌کنی ؟

کوچولو گفت : من یك بچه گوزن هستم و خانه خودمان را گم کرده‌ام هرچـــه می‌کنم نمیتوانم راه را پیدا کنم . آیا تو بمن کمـك می‌کنی تا نزد پدر و مادرم برگردم ؟

ریکی‌کی خیلی مهربان بود . دلش بحال او سوخت و گفت آری بتوکمك می‌کنم.ریکی‌کی

فریاد زد : اوه پسر چه ماهی بزرگی . و واقعا هم همینطور بود این یك ماهی‌ازتمام ماهی‌هائی که تابحال در تابستان گرفته بودند بزرگتربود پدرش آمد جلو و گفت : چقدر بزرگ است فکر می‌کنم ۲۵ تا ۳۵ سانتی‌متر درازا داشته باشد آفرین بیلی . آنها ماهی را ازسیم جدا کردند و دومرتبه طعمه به‌قلاب زدند . چندلحظه بعد الن صدا زد که پرچم روی سوراخ دومی هم تکان میخورد ایندفعه او شروع به‌کشیدن سیم کرد و این مرتبه ماهی خاردار زردرنگ قشنگی گرفتند و این برای آنها شروع یـك سرگرمی جدید بود وقتی که پدر تصمیم گرفت بخانه برگردند بچه‌ها مقـدار زیـادی ماهـی گرفته بودند که باآنها می‌توانستند شام خوبی بپزند . الن درحالی کـه لبخند میزد گفت : مادر خوشحال میشود . بیلی گفت : من برای رفتن آماده‌ام پاهایم دارد یخ‌می‌کند ودرحالیکه بطرف خانه ماشین میراندند پدر پرسید : هنوز شما دوتا فکر می‌کنید درزمستان نمیشود ماهی گرفت . بیلی و الن لبخند زدند بیلی گفت: نه ، من دیگر تا مطمئن نشوم چیزی نمیگویم. پدر گفت : خوب ، ممکن است که این یك‌راه مضحك ماهیگیری باشد اما معنی‌اش این نیست که نمیشود اینکار را کرد .

بیلی گفت : حتما من مجبورم که حرفهائی‌را که زده‌ام بخورم . الن خندید و گفت : بقیه ماهم ماهی میخوریم .

و همینکار را هم کردند .

پایان

باخود گفت این بیچاره خیلی سردش شده است و از شدت سرما می‌لرزد اول باید کمی او را گرم کنم .

ریکی‌کی اسکی‌هایش را از پای باز کرد و مقداری چوب خشك جمع‌کرد و آتش روشن نمود و گوزن کوچولو را نزدیك آتش نشاند و او را مقداری مالش داد .

بچه گوزن وقتی کمی گرم شد از گریه دست برداشت و ساکت شد .

ریکی‌کی به‌او گفت‌تو خیلی‌کوچك وخسته‌ای بیا درشال‌گردن من بنشین تا ترا به‌دوش بگیرم و بااسکی بخانه‌ات ببرم . من خانه شما را بلدم .

بچه گوزن برای ریکی‌کی خیلی سنگین بود و از اینرو مجبور بود آهسته‌آهسته‌حرکت‌کند.

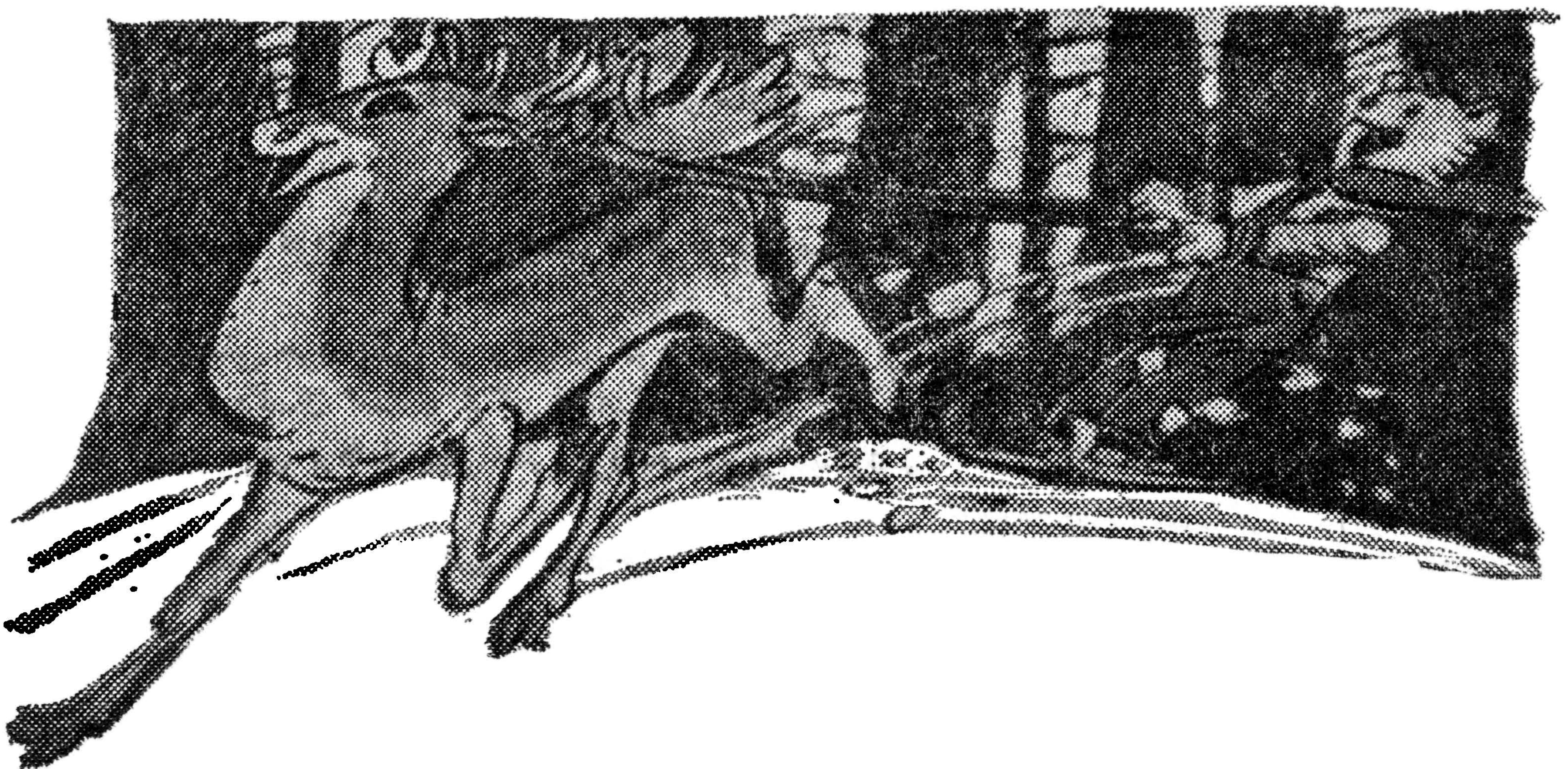
نزدیك غروب شده بود و خورشید آخرین شعاعهای سرخ‌رنگ خود را از روی برفها جمع می‌کرد که ریکی‌کی به‌خانه بچه‌گوزن رسید. پدر و مادر بچه گوزن وقتی آنان را دیدند از خوشحالی فریاد کشیدندو بچه خود و ریکی‌کی را در آغوش کشیدند و بوسیدند و بـه آنان غذاهای خوب خوب دادند... خورشید درپشت کوه رفت و هوا تاریك شد . گوزن نر بـه ریکی‌کی گفت : عزیزم تو خیلی خسته شده‌ای. حالا هم دیروقت شده است و تو نمی‌توانی تنها بخانه‌ات برگردی من باید ترا بخانه‌ات برسانم . اسکی‌هایت رابه‌پاهایت‌به‌بند وچوبهای اسکی را هم بشاخهای من ببند . من می‌دوم و توهم بدنبال من خواهی آمد . اینطور خیلی بهتر است و خیلی زودتر می‌رسیم.

ریکی‌کی خیلی خوشحال شد و مخصوصـا خیلی خوشحال‌بود ازاینکه‌بچه‌گوزن‌کوچولوئی را از بیچارگی نجات داده واورا به‌پدرومادرش رسانده است و حالا هم باسرعت پشت‌سرگوزن نر لیز می‌خورد و بطرف منزل خودپیش‌میرفت.

وقتی ریکی‌کی بخانه رسید داستان را برای پدر ومادرش تعریف کرد .

پدر و مادر ریکی‌کی از اینکه فرزندشان به‌بچه گوزن کوچکی کمك کرده و او را بپدر و مادرش رسانده بود خیلی خوشحال شدند و او را درآغوش کشیدند و بوسیدند و گفتند آفرین برتو .

بچه‌های خوب‌همیشه‌بایدبه‌کوچکتران کمك و راهنمائی کنند .



هنر و



* فرستنده از کرمانشاه آقای علیرضا چخماقی

ما وانقلاب سفید

تا پیش از انقلاب سفید ایران ، کشور ما کشوری بود که اگرچه در راه پیشرفت گام برمیداشت ، اما هرلحظه براثر موانعی که از دیرباز برسر راه خود داشت نمی‌توانست سریعا پیشرفت نماید . واقعا هم کشورما قادر نبودکه ترقی را در مدت کمی نصیب خود سازد و جلو رود چراکه بیسوادان اکثریت ملت‌ما را تشکیل میدادند ، نیمی از جمعیت این کشور یعنی زنان در محرومیت از حق مساوی با مردان به‌سر می‌بردند . کارگران وضع خوبی نداشتند . کشاورزان درسخت‌ترین وضع‌زندگی می‌کردند و در روستای آنها نه ازبهداشت خبری بود ونه از علم و دانش ونه‌از بسیاری چیزهای‌دیگر که بتواند زندگی آنها را آسانترو آسوده‌تر سازد.

و بطورکلی جامعه‌ایرانی‌محرومیت‌های فراوانی داشت که شرح مفصل است . به همین جهت انقلابی عظیم و همگانی لازم بود تاکشور ما بتواند براثر اجرای اصول آن راه پیشرفت و ترقی را هرچه زودتر بپیماید ، و مبتکر وعامل این انقلاب بزرگ پادشاه مهربان و بیداردل ما شاهنشاه آریامهر بودند .

بقیه در ستون مقابل

***

... با آغاز انقلاب سفید ایران‌کشورما از حالت‌سستی و عقب‌افتادگی بیرون‌آمدوگامهایی بزرگ در راه پیشرفت برداشت . انقلاب سفید ایران به‌زن ایرانی حقوقی داد که شایسته و در شأن او بود. به‌کارگران این آب دستمزد بهتر و حق شرکت در سودکارخانه‌راداد وکشاورزان را صاحب زمین کرد و از شرارباربان نجات‌داد.

برای روستائیان عزیز کشور ما دانش و بهداشت به‌همراه آورد واز همه اینها مهم‌تر مشعل علم و دانش را در دورافتاده‌ترین نقاط ایران روشن ساخت ...

و این ما هستیم که باید در راه اجرای اصول انقلاب‌کبیر ایران لحظه‌ای از فعالیت و تلاش باز نایستیم و پیوسته در جد وجهد باشیم که ایرانی بسازیم ، آباد ، آزاد و پیشرفته و متمدن .

* فرستنده آقای سید احمد طاهرپور از ساری

گفتار بزرگان

* نوشته تو گوینده‌ترین چیزیست که از توسخن‌میگوید .

علی امیرالمؤمنین (ع)

* خودبینی مرد یکی از رقیبان خرد اوست.

علی امیرالمؤمنین (ع)

* تربیت یکسان است و لیکن استعداد مختلف.

سعدی

* اراده قوی برهمه چیز حتی برزمان پیروزمیشود .

هاتوبریان

* تنها چیزی که میتوانیم باخود ببریم همان‌کاری است که در ساختن منش و شخصیت خویش کرده‌ایم .

همبولت

* همان‌گونه‌که خورشید در هنگام برآمدن‌یافرورفتن بهتر دیده میشود حالات طبیعی‌آدمی نیز در کودکی و درهنگام پیری روشنتر دیده‌میشود .

بویل

کار بچه‌ها



سازمان کتابهای طلائی ناشر بهترین داستانها برای کودکان و نوجوانان به برندگان مسابقهٔ صفحه‌های هنر و کاربچه‌ها جایزه می‌دهد :

الیور

اثر : چارلزدیکنز
ترجمه : محمد رضا سیف

داستان زندگی پرماجرای الیورتویست ، پسر یتیم شجاعی که جرات کرد غذای بیشتری بخواهد .

* فرستنده : آقای علینقی حسینیان مقدم از «رودسر»

«ضرب‌المثلها»

- فرزندان خود را برای فردا تربیت کنید زیرا شما برای امروز وآنان‌برای‌فرداهستند. (حضرت‌امیرالمومنین (ع)
- وقتی انسان دوست واقعی دارد که خودش هم یك دوست واقعی باشد . (امرسون)
- بهترین راه برای جلب‌نیکی ، دفع‌بدی‌است. (ولتر)
- وقت پارچه‌ایست که از آن لباس زندگی دوخته شده است (فرانکلین)
- چکیده دانش‌های بشر دو کلمه است : صبر و امیدواری . (الکساندردوما)

* فرستنده آقای پرویز رحیمی ـ کلوگاه

اولی بدومی

چرا سرت را توی قوطی کردی ؟
دومی ـ مگر نمی‌بینی پشت قوطی، نوشته بداخل قوطی مراجعه فرمائید .

در کلاس درس

معلم بچه‌ها کی میداند چین کجاست ؟ شاگرد آقا معلم اجازه هست ؟
چین توی دامن مامانم و در صورت مادربزرگم .

علاقمندان صفحه‌های هنر و کار بچه‌ها این‌هفته‌نوبت چاپ‌نام این‌عده ازشماست که بااین صفحه‌ها همکاری داشته‌اید در هفته‌های بعد نیز به‌معرفی‌عده‌ای دیگر از شما که با ما همکاری دارید خواهیم پرداخت .

هلن و لاله منوچهری و هلن سپهری فریمان ، فرخ‌محمدنژاد بندرپهلوی ، محمد موسائی جزیره‌خارك، فرزاد تیمناك شیراز ، فرهاد وکیلیان کرمانشاه ،مریم هندیزاده اراك ، اصغرالشریف اصفهان ، علی چاکری و علی یاوی‌زاده مشکین‌شهر ، فرشته رضائی‌آبادان ، علی هنری خاش ، مریم شنوا خرم‌آباد لرستان ، رحمان ویسی اندیمشك ، فرشاد و فریباکیانی آغاجاری ، خانعلی میرعرب رامیان ، ناصر مهرامی تبریز ، مجتبی سیدآقائی کرمانشاه ، فرزانه‌حسن‌نژاد مسجدسلیمان ، علی عماد شیراز ، شهره مصباحی شیراز،سعیدصیادی و محمدجعفر اسکندانی‌تربت‌حیدریه ، عبدالنبی فرهادناتور دزفول ، فاطمه کوزه‌ساز دزفول ، مینا یونسی اندیمشك ، ناصرخشوعی اصفهان ، موسی‌عالی‌پناه اردبیل .

از تهران :

کاملیا صالحی ، حسن واشقانی فراهانی ، حسن‌افضیان ، فریبا کامکار ، مرضیه احمدی ، سیاوش لاج ، اسماعیل فتوت ، مصطفی علیشاهی ،کتایون توکلی ، پروین بیجان‌بیك ، ناهید جوادی‌نیا ....

* فرستنده از تهران دوشیزه فرشته شکرالهی

« سگ فداکار من »

صبح بود ... هوا هنوز بخوبی روشن نشده بود که من و پدر و مادرم برای مسافرت به‌ده عمویم آماده شدیم پس از اینکه وسائل خودرا در اتومبیل گذاشتیم براه افتادیم قرار بود نزد عمویم برویم زیرا آنها سال قبل نزد ما آمده و از ما این دعوت را کرده بودند ، برگردیم به‌اصل ماجرا پس از اینکه ساعتی به‌راهمان ادامه دادیم به‌یك آبادی رسیدیم صبحانه مختصری خوردیم این راهم اضافه کنم که سگم توپی نیز همسفر ما بود . پس از خوردن صبحانه حرکت کردیم در راه توپی آرام در ماشین نشسته بود و به مناظر زیبا و دلفریب خیره شده بود منهم مجله می‌خواندم تااینکه این‌بار برای خوردن ناهار جائی خیلی مناسب و باصفا و زیبا را انتخاب کردیم ناهار آن روز برای ما خیلی جالب بود چون درمیان علف و سبزه و جوی‌آب ناهار می‌خوردیم من‌دست‌ورویم‌را شستم و وارد ماشین شدم مادر و پدرم و توپی نیز آمدند و ماشین حرکت کرد درست نمی‌دانم آنوقت... آنوقت که آن حادثه شوم اتفاق افتاد چه ساعتی بود؟ من خواب بودم که ناگهان بالرزش و جنبش ناگهانی از خواب بیدار شدم دیگر چیزی ندانستم وقتی که بهوش آمدم خود را در بیمارستان بستری دیدم اینطور که از پدر و مادرم شنیدم اتوموبیل ما به‌دره سقوط کرده بود ولی توپی خود را دوان دوان به‌دهی که قرار بود ما به‌آنجا نزد عمویم برویم رسانده و آنقدر هاپ‌هاپ کرده بود تااهالی خانه متوجه واقعه شده بودند و چون توپی را میشناختند با توپی آمده و ما را پیدا کرده بودند وپس‌ازاینکه این واقعه را فهمیدم از مادرم حال توپی را جویا شدم معلوم شدکه او پس از اینکه آنهمه راه را رفته بود دیگر طاقت نفس زدن نداشته و در وسط راه افتاده و مرده بود ناگهان از شنیدن این حرف سرم گیج رفت باوجود اینکه خودم اکنون سالم هستم ولی هیچوقت خاطره فداکاری توپی را از یاد نمی‌برم.



نقاشی از آقای علیرضا چخماقی ـ کرمانشاه

فرستنده آقای سید مجید نورحسینی از شهسوار

جوجه نافرمان

روزی بود روزگاری بود مرغکی باجوجه نافرمان خود زندگی می‌کرد این جوجه عادت خیلی بدی داشت و عادت بدش هم این بود که همیشه دمش را توی دهان خود می‌کرد مادرش می‌گفت دم خود را توی دهانت نبر ولی جوجه به کار خود ادامه می‌داد و حرف مادرش را گوش نمیکرد تا شبی وقتی که جوجه به‌خواب فرورفته بود مادرش دمش را کرد در شیشه فلفل و خودش هم رفت‌که بخوابد صبح که شد جوجه حرف نشنو بیدار شد و دمش را کرد توی دهانش و دهانش بشدت سوخت جوجه دوید و رفت لب جوی آب دمش را شست و باز دمش را کرد توی دهانش مادرش گفت باز دم خود را کردی توی دهانت جوجه جوابی نداد وقتی شب شد و جوجه خوابید مادرش رفت و قیچی را آورد و دم جوجه را قیچی کرد صبح که شد جوجه بیدار شد و دید دم ندارد و نشست وشروع به‌گریه کرد مادرش گفت جوجه حرف نشنو دمت را بریدم که دیگر دمت را توی دهانت نکنی . جوجه ساکت شد و رفت باجوجه‌های دیگر بازی کند جوجه‌ها دورش جمع شدند و او را مسخره کردند جوجه دوید و رفت به‌خانه خود و آنقدر توی خانه ماند تا دمش درآمد اما دیگر دمش را توی دهانش نکرد ؟

* نوشته آقای حسین دامیار دانش آموز دبیرستان پهلوی ــ جلفا

مسخره

امتحانات آخرسال شروع شده بود . شبی که قرار بود فردایش امتحان تاریخ بدهیم ، باچندنفر ازدوستانم قرار گذاشتیم که بعد از شام همگی در مقابل در مسجد محله‌مان جمع شویم و تاصبح درس بخوانیم . ساعت ده بود که حمید به‌سراغم آمد. کتابم را برداشتم و از خانه خارج شدم. دم در مسجد ایستاده بودیم که یدی از سر خیابون پیدایش شد. من و حمید دل‌پری از او داشتیم . دائما از شجاعت و شهامت خود دم میزد. ناگهان حمید بطرفم برگشت و گفت : «چطوراست یدی را دست بیندازیم ؟» و بدنبال این حرف اشاره به‌یك گونی گچی که در پشت دیوار نرده‌ای مسجد بود کرد. بمنظورش پی‌بردم و بسرعت بطرف گونی دویدم و آن را برداشتم و برروی خود کشیدم بطوری که فقط پاهایم از زیر آن بیرون مانده بود . اتفاقا مسجد کاملا خلوت و آرام بود و برای اجرای نقشه ما مناسب . هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که صدای کفشهای یدی را شنیدم . همانطور که بحالت خبردار دراز کشیده بودم از سوراخهای گونی او را دیدم که بطرف حمید رفت و پرسید :

ــ حمید ، مثل اینکه تنهایی.

ــ آره ، تنهام .

یدی کتابش را باز کرد و درحالیکه وانمودمیکرد درس میخواند شروع بقدم زدن کرد . لحظه‌ای که احساس کردم به‌من نزدیك شده باصدای‌ضعیفی‌خمیازه کشیدم . یدی بمحض شنیدن این صدا مثل توپی به‌هوا پرید و بعداز آنکه دوروبرش را نگاه کردو کسی‌بجز حمید ندید باصدای بلندی پرسید :

ــ حمید تو بودی ؟

حمید که بشدت از خنده خود جلوگیری میکرد گفت :

ــ چی میگی پسر ؟ مگر حواست پرت شده ؟

ــ نه مثل اینکه صدائی بگوشم خورد.

و پس از تمام شدن اینحرف بطرف‌من‌برگشتندو‌من موقع را مناسب دیدم و بامشت به‌زمین کوبیدم. حمید قدمی به‌عقب برداشت و درحالیکه نشان میداد ترسیده است گفت :

ــ یدی ! حتما گربه است ، نترس . برویم ببینیم چیه ؟

ودرحالیکه دست یدی را گرفته بود او را بطرف من کشاند یدی شانه‌های خود را بالا انداخت و با شجاعت تمام پیش‌آمد . همینکه‌به‌دوقدمی من‌رسیدند، من درحالیکه سعی میکردم که گونی از صورتم کنار نرود ، بآرامی سرجای خود نشستم . ناگهان یدی فریادی کشید و برروی زمین غلطید. من‌بادستپاچگی ازجا جستم و باکمك حمید ، بزحمت یدی را به‌کنار حوض مسجد بردیم. .وپس‌از اینکه چند مشت آب به‌سروصورتش پاشیدیم ، کم‌کم بحال خود بازگشت. حمید بمحض بهوش آمدن یدی باصدای بلندی‌خندید و گفت :

ــ عالی بود . رل خود را حسابی بازی کردی کم‌کم منهم از حرکاتت بشك افتاده بودم .

من پشیمان و شرمنده از کار خود به‌چهره زرد یدی خیره شده بودم. راستی ، بعضی از شوخی‌های ما بچه‌ها مسخره نیست ؟ وخودمانیم اینهم شدشوخی؟

پایان

* فرستنده دوشیزگان آذر و فرزانه رنجی کرج

آرزوها

کوچك بودم و در بالای درخت بید مجنونی که برفراز استخری خم شده بود به‌سر می‌بردم پدر و مادرم هرروز هنگام سپیده‌دم آنگاه که افق نیمه‌روشن بود در طلب دانه پرگشوده و در میان مه‌شفاف صبحگاهی درنظر ناپدیدمیشدندباچشمانی‌پرتشویش بازگشت آنان‌را انتظار می‌کشیدم زمانی به‌ماهیهای زیبای استخر و لحظه‌ای به‌تیرهای سوزان خورشید که درآب نفوذ می‌کرد و دمی به‌مرغان سبکبالی که چهچه‌زنان در آسمان آبی‌رنگ به‌پرواز درآمده بودند خیره می‌شدم و دوست داشتم من‌هم مانند آنها بتوانم پرواز کنم. خود دانه برگیرم وبانوك خود از استخر زیبا آب بیاشامم آری آن روز یگانه آرزوی من این بود . اندك‌اندك بزرگ شدم پرواز از پدرومادرم آموختم در آسمان بال می‌گشودم و بهرجاکه می‌خواستم فرود می‌آمدم و هردم درگلستانی باهرگلی همنشین میشدم واز هرمزرعه‌ای دانه برگرفته واز هرچشمه‌ای آب می‌نوشیدم و شبانگاه برشاخ‌گل زیبایی به‌خواب‌می‌رفتم دوست داشتم زودتر صبح شودتادرهوای آزادکوهستان پرواز کنم آری آن‌روزیگانه‌آرزوی‌من‌این بود.روزی غافل از گردش روزگار برشاخ درختی نشستم و به آبشاری که غرش‌کنان بربستر جویبار فرو می‌ریخت نگاه می‌کردم ناگهان سنگی به‌بالم خورد و کودکی‌که سنگ را رها کرده بود از کمین جست واسیرم کرد و ازآن روز مرا دراین قفس تنگ زندانی و قفس را به‌این درخت آویزان کرده است و هرروز بانگاهی حسرت‌بار به‌یاران خود نگاه می‌کنم که آزادانه از شاخی به‌شاخی دیگر می‌جهند و هردم نغمه‌سازی‌میکنند و آن‌ها را نگاه می‌کنم و به‌خوشبختی آنان رشك می‌برم واین آرزوی من است که ازاین زندان خارج شوم ؟

جدول حل کنید



شرح جدول شماره ۱

۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
				■				■	۱
				■				■	۲
			■		■				۳
		■				■			۴
	■						■		۵
		■				■			۶
			■		■				۷
■				■					۸
■				■					۹

افقی :

۱ ــ باختر ــ داروئی که روی زخم می‌گذارند . ۲ ــ مزد ــ تالاب ، جائیکه آب باران در آن جمع میشود . ۳ ــ ریشه‌ـ بدران . ٤ ــ بدگوئی ـ چربی‌ای که از شیر می‌گیرند ــ ضمیر منفصل دوم شخص. ٥ ــ معالجه . ٦ ــ خون در آن جاری است ــ خزنده‌ای که بعضی‌انواع آن‌خطرناکند‌ـ از نتهای موسیقی است . ۷ ــ اشاره به‌نزدیك است ــ اصطلاحی در بازی شطرنج . ۸ ــ کسیکه حسد می‌ورزد ــ بیماری . ۹ ــ ورم کردن ــ بدست آوردن و رسیدن .

عمودی :

۱ ــ آسایش و راحتی خواستن . ۲ ــ کسیکه بزور چیزی‌غصب و تصرف کند ــ موی بلند . ۳ ــ مرد‌ـ روشنائی . ٤ ــ‌خشکی‌ـ بخشش ــ نفس . ٥ ــ ناامیدی . ٦ ــ روحانی دین زردشت ــ حیوانی که‌به‌بیماری هاری مبتلی است ــ سه‌کیلوگرم است . ۷ــ یك نوع لباس قدیمی ــ راه عبور غذا ازدهان به‌معده . ۸ ــ ناراحتی و ترس ــ دانشمند. ۹ ــ آمدورفتها و دوستیها .

شرح جدول شماره ۲

۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
■	■					■	۱
			■		■		۲
		■					۳
	■		■		■		۴
				■			۵
	■		■				۶
■					■	■	۷

افقی :

۱ ــ وسیله دانش آموز برای کسب علم. ۲ ــ جدا . ۳ ــ باریك ــ شهری نزدیك تهران . ٥ ــ مایه زندگی‌ـ برودت . ٦ــ مقابل زبر . ۷ ــ هم گیاه است و هم یك نوع شیرینی .

عمودی :

۱ ــ در آن چای می‌نوشید . ۲ ــ میوه. ۳ ــ نو ــ سه‌کیلو گرم است . ٥ ــ کافی است ــ حرارت . ٦ ــ مخفف واگر. ۷ ــ بوجود آوردن ، درست کردن .

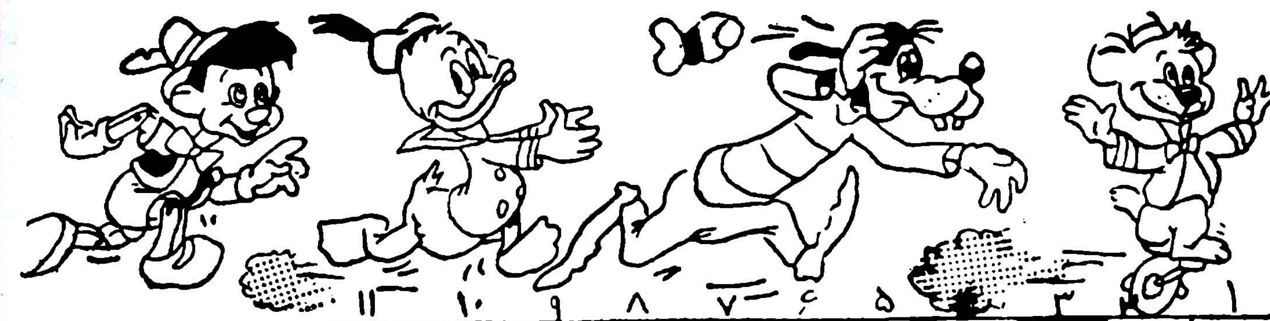
شرح جدول شماره ۳

افقی :

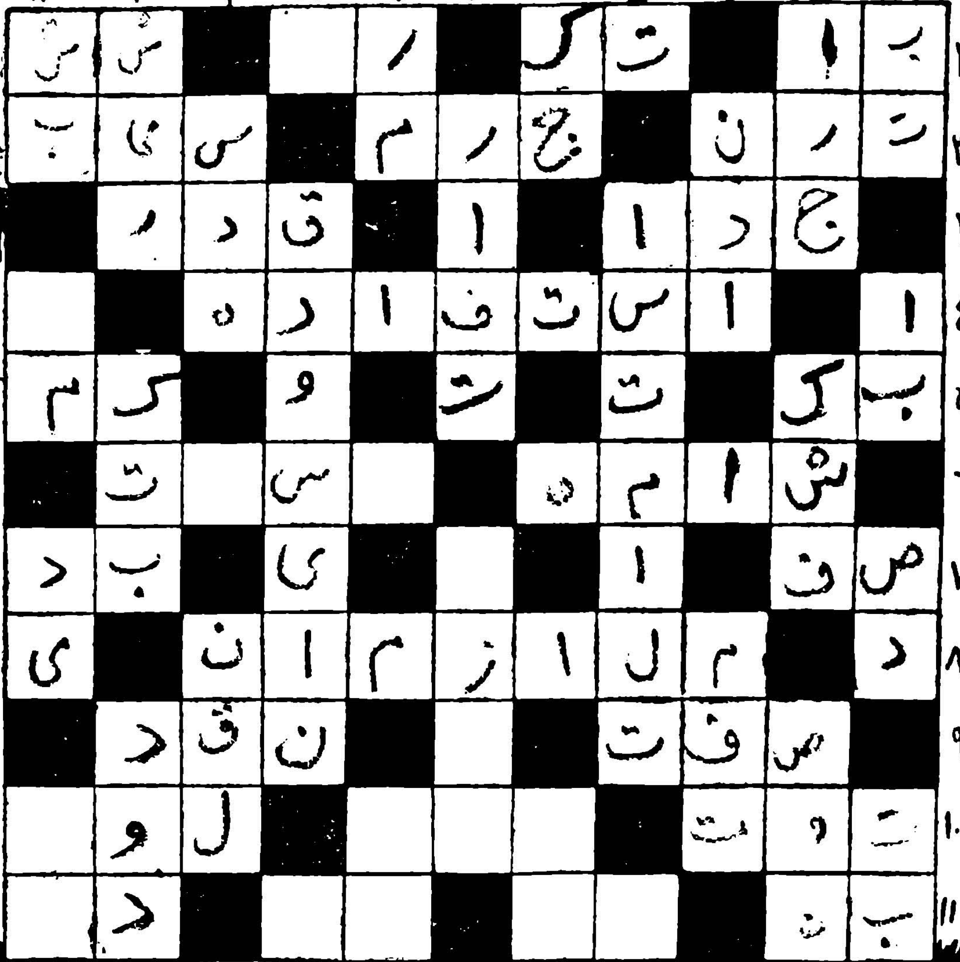
۱ ـ حرف اضافه است ـ مخفف نوك ـ همه ـ ریه. ۲ ـ قطار ـ گناه ـ میوه ایست خوش‌مزه. ۳ـ سوا ـ ارزش و اهمیت . ٤ ـ فایده بردن . ٥ ـ در فوتبال بازی می‌کند ـ اندك. ٦ ـ حسی که بوسیله آن بوها را احساس می‌کنیم ـ غصه و رنج . ۷ ـ رده ـ ناشایست و زشت . ۸ ـ همراهی . ۹ ـ کلمه‌ای که بیان حالت و چگونگی اسم‌را می‌کند ـ خوب را از بد جدا کردن . ۱۰ ـ برگ این درخت خوراك کرم ابریشم است ـ نصیحت ـ فروتنی و تملق و چرب‌زبانی . ۱۱ ـ میوه ـ نشانه مفعول‌بیواسطه ـ حرف اضافه ـ بعضی از جانوران دارند .

عمودی :

۱ ـ بعضی از انسانها در قدیم آنرا می‌ساختند و می‌پرستیدند ـ در رودخانه‌ها جاری است ـ ده‌ده‌تا ـ وقتی آمد درجه حرارت بدن بالا میرود. ۲ ـ بها و قیمت ـ پیدا کردن ـ جمع صورت . ۳ ـ حالتی است که درآن اسم منادی واقع می‌شود ـ رایگان . ٤ ـ دلجوئی کردن. ٥ ـ ناراست ـ روی آن می‌ایستید. ٦ ـ مهربانی ـ غصه‌دار. ۷ ـ کوشش ـ چارپای وحشی . ۸ ـ پاکان . ۹ ـ قرن ـ از شیرینیهائی است که روی سر عروس می‌ریزند . ۱۰ ـ هم در شیشه است و هم در بیابان ـ کتابها ـ از هیزم بلند میشود . ۱۱ ـ وقتی خورشید غروب کند می‌آید ـ منحنی ـ ماه گذشته ـ بعضی از چارپایان دارند .

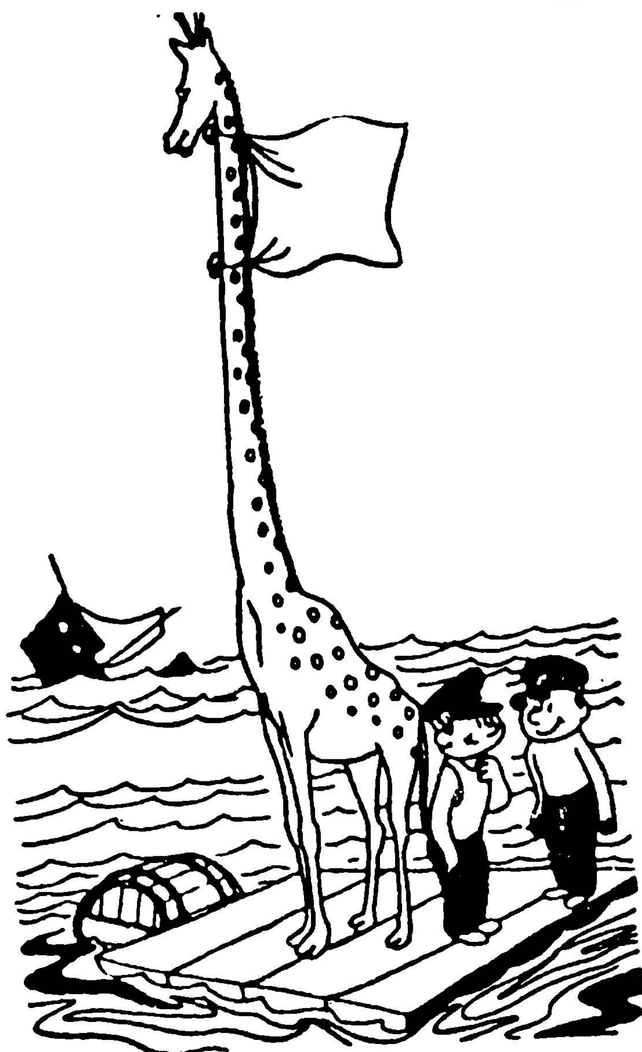








پرچم کمك !



خوب بود این زرافه در کشتی وجود داشت‌وگرنه‌پرچم کمك را کجا میزدیم !

دوست پردار من



چند روزی بود که بیمار بودم و بدستور دکتر استراحت میکردم . گاهی بامطالعه‌سرگرم میشدم و گاهی درآسمان‌دنبال‌پرنده‌ای‌می‌گشتم تا سرگرم شود وبرای پیدا کردن حتی گنجشکی کوچك آنقدر بآسمان‌جلو پنجره‌ام خیره‌میشدم که حوصله‌ام سرمیرفت .

یکروز پرنده کوچولوئی پروازکنان داخل اطاق شد. او بانوك کوچولویش از کف اطاق چیزی برمیداشت و درحالیکه سروگردنش را اینطرف و آنطرف می‌برد ، آن را میخورد.

روز بعد بازهم آمد ولی ایندفعه جسورتر شده بود و یکراست روی لبه تخت من نشست. سعی کردم که حرکتی نکنم و صدائی بلندنشود که او پرواز کند ، ولی صدای کوچکی او را ترساند و پروازکنان از پنجره خارج شد.

بزودی بامن انس گرفته بود ، آنقدر زیاد که بامن حرف میزد ، بنظرم میرسید که تمام چیزهائی که برایش پیش‌آمده بودبرایم‌میگفت.

چند روز بعد او باجفتش آمد و در کنار دستگاه هواکش برای خودشان لانه‌ای درست کردند . آنقدر سروصدا میکردند که مامان خیلی ناراحت میشد. کمی نگذشته بود که بچه‌دار شدند و مادرسرگرم‌مواظبت‌ازبچه‌هایش بود و دیگر به‌دیدن من نمی‌آمد.

پس از چند روز باز او را روی تخت‌خودم دیدم شروع‌کرد به‌صحبت‌کردن‌درباره مشکلاتی که در لانه‌اش داشت و ناگهان با شنیدن سروصدای زیادی که براه افتاد بپرواز درآمد و رفت که به‌چیزهای مهمتری برسد .

و دیگر او را ندیدم تااینکه متوجه شدم دارد به‌بچه‌هایش پرواز کردن یادمیدهد . ابتدا از لبه دستگاه هواکش خودش پرواز میکرد و کنار پنجره می‌نشست و بعد بچه‌هایش‌بزحمت اینکار را تقلید میکردند و بعداز اینکه بارها تمرین کردند ، سرانجام هنرپروازرایادگرفتند.

وقتی پرنده‌های کوچك و گنجشکها زیاد میشدند ، نمی‌توانستم دوست خودم را بشناسم تااینکه یکدفعه وقتی که داشتم باقلم‌مو نقاشی میکردم او پرید جلو من ـ باقلم‌مو علامتی‌روی سرش گذاشتم و بعد از آن می‌توانستم دوستم را از علامت آبی‌رنگی که روی سرش بود بشناسم . از آن روز هروقت مشغول نقاشی بودم بمن نزدیك نمیشد وانگار که می‌گفت : من نزدت نمی‌آیم تا بتوانی کارت را بخوبی

تمام کنی .

گنجشك کوچولوی من روز بروز بامن بیشتر دوست میشد . برای‌من‌هدیه‌های‌جالبی‌می‌آورد. مثلا تکه‌ای کوچك از گچ دیوار یا باریکه‌ای کاه . منهم بسهم خود اغلب دانه‌های برنج راکه از غذای خودم برمیداشتم باو میدادم . اوهم برنج را خیلی دوست داشت ، آنقدر زیاد که حتی یکدانه هم برای بچه‌هایش نمی‌برد و همه را خودش همانجا میخورد.

چند روزی نگذشته بود که دستگاه هواکش خراب شد و چند نفر آمدند تا آنرا درست‌کنند و وقتی لانه گنجشك‌را درآنجا دیدند خواستند که آنرا خراب کنند . گنجشك بمن پناهنده‌شد و کمك خواست و من باتمام وجود سعی کردم که از خراب کردن آشیانه او دست بردارند . آنها میخواستند که مرا قانع کنند و سرانجام پس از ریشخند شدن بسیار توانستم از آن کار جلوگیری کنم و لانه بجای خود باقی ماند.

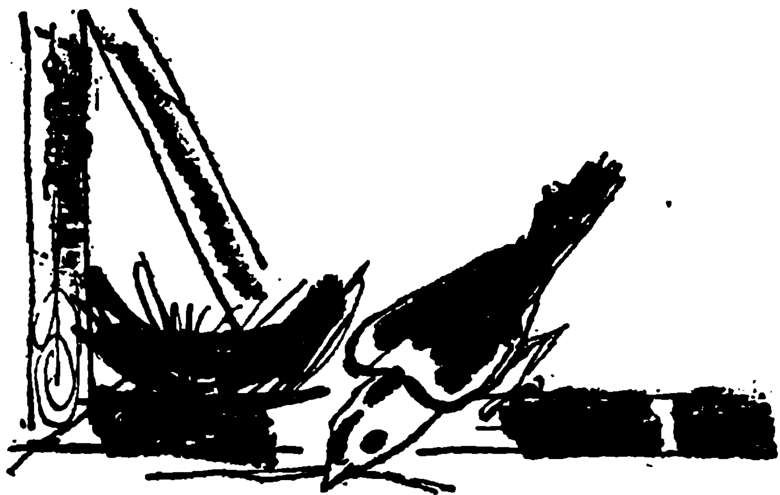
چون مادرم بخاطر سروصدائی که گنجشکها براه میانداختند بارها مرا تنبیه‌کرده‌بود یکروز که پر دارم خواب بود از او خواستم که جلو سروصدای بچه‌هایش را بگیرد و او به‌پاداش خدمتی که برایش کرده بودم هیچ سروصدائی راه نینداخت .

من خوب شدم وچون‌نتوانسته‌بودم‌درسهایم را خوب بخوانم در امتحانات قبول نشدم‌وچون بایستی بشدت درس میخواندم دیگـــر دوست کوچولویم را فراموش کردم .

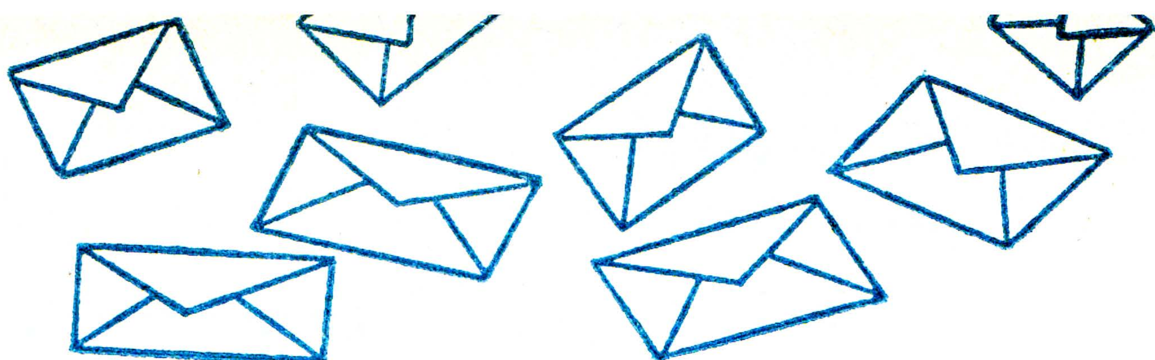
یکهفته گذشت ، روز گرمی بود و بادبزن برقی باسرعت زیاد میچرخید و مـــن مشغول خواندن حساب بودم که فردا می‌بایستی‌امتحان میدادم . در محل سوراخی که بادبزن از سقف آویزان شده بود یك‌جفت گنجشك لانه ساخته بودند و بچه‌هایشان سروصدای زیادی بـراه انداخته بودند . بطوریکه دیگر نمیشد بدرس خواندن ادامه داد. دستهایم را بهم میزدم و آنها را بیرون میراندم و پرندگان کوچك که از سروصدای من ترسیده بودند باعجله زیاد از سوراخ کوچك بیرون‌می‌پریدندوپروازمیکردند و از اطاق خارج میشدند . دراین میان‌گنجشك کوچکی به‌بالهای بادبزن برخورد کرد و برزمین افتاد وقتی باو رسیدم به‌تندی نفس می‌کشید و از بالش خون می‌آمد . او را بلند کردم و در دستم نوازش دادم ، چشمانش را باز کرد و در آخرین لحظه زندگی آنها را بهم گذاشت . وقتی خوب باو نگاه کردم علامتی آبی‌رنگ روی سرش یافتم ....

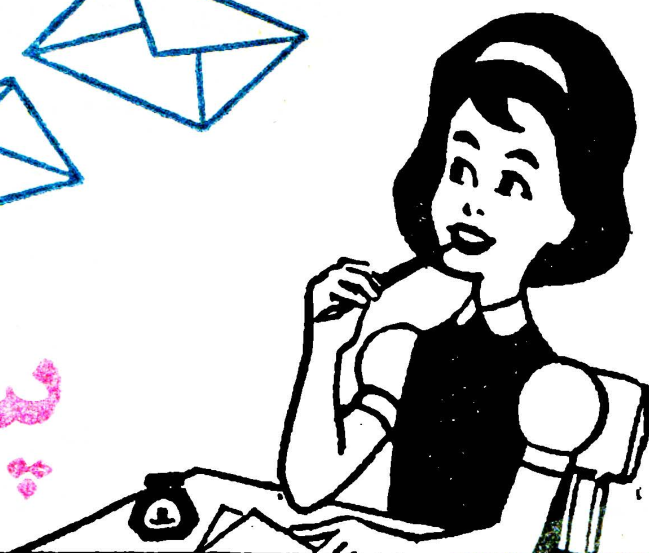
او را در باغچه خانه دفن کردم . و حـــالا برروی آرامگاهش گیاهی سبز شاخه دوانیـده است و آن نمونه‌ای‌است‌از دوستی و رفاقتش، یادگاری از بدن کوچـــولویش و از چشمان درخشنده‌اش و یادآوری زندگی کوتاهش کـه برایش ارزنده است همانطورکه زندگی‌برای‌ما بسیار گرانبهاست .

پایان









پست بچه‌ها

آقای علیرضا چخماقی – کرمانشاه

در هریك از کشورها چند روزنامه مهم وجود داردکه یکی از آنها دارای تیراژ بیشتری است و پرتیراژترین روزنامه ها روزنامه آساهی در ژاپن است وپرتیراژترین مجله، مجله لایف درامریکا .

در پاسخ‌سؤال دوم شما یادآور میشویم که خیر امکان ندارد .

مجله مورد علاقه شما کیهان بچه‌ها در سراسر کشور بفروش‌میرسد و بیش‌از پنجاه‌هزار نسخه منتشر میشود از نظر فروش مجله استان گیلان بیشتر از سایر استانها است ولی در استان کرمانشاهان‌هم تعدادزیادی مجله بفروش میرسد.

نقاشی های شما هم رسید ، متشکریم.

آقای محمدرضا معاونی – اهواز

شعرهای زیبای شما در مورد کیهان بچه‌ها مجله محبوبتان رسید خیلی متشکریم .

آقای ادیك بالایان – تهران

عکستان را با رعایت نوبت چاپ خواهیم کرد . یادتان باشد ازاین پس نقاشیهایتان را با قلم و مرکب و روی کاغذ بی‌خط بکشید ، موفق‌باشید.

آقای عبدالخالق‌مصدق – گرگان

هر مجله یا روزنامه‌ای که آموزنده باشد و شما آنرا مطالعه کنید نه تنها عیب نیست بلکه‌برمعلومات خود افزوده‌اید. در جواب دوستانتان بگوئید بااینکه بزرگ شده‌اید ولی بازهم دراین مجله مطالبی چاپ میشودکه بکارتان میخورد وباعث افزایش معلوماتتان میگردد.

آقای غلامرضا ابن‌قاسم – گرگان

سعی کنیدمطالب جالب و تازه بفرستید تا بتوانیم بنام خودتان چاپ کنیم ، از همکاریتان متشکریم.

دوشیزه زهرا فقیری – شیراز

شعری که فرستاده‌اید خوب است‌ولی شعری‌است که بیشتربچه‌ها می‌دانند، ممکن است در آینده بمناسبتی آنرا چاپ کنیم.

دوشیزگان اشرف و فخری معصومیان – بابل

از این پس نوشته های خود را خوانا ودریك‌طرف کاغذ و جدا ازهم‌بنویسید و بفرستید ، متشکریم.

دوشیزه منیژه خوشابی – آبادان –

داستانی که فرستاده بودید خوب است ولی کوشش کنید داستانهای کوتاهتری بفرستید تا بتوانیم در صفحه‌های هنر و کار بچه‌ها چاپ کنیم.

دوشیزگان خدیجه‌ترکاشوند کرمانشاه و رویا فائقی تبریز

یادتان باشد که هرگاه نامه‌ای میخواهید بفرستید و وزن آن از حد معمول پست بیشتر است بدفتر اداره پست شهرتان‌مراجعه کنید تا معلوم کنند که هزینه پست نامه‌تان‌چقدر است. نامه‌هائی‌که فرستاده بودید هرکدام ٤ ریال کسر تمبر داشت که ما پرداختیم ولی اگر پستخانه برای خودتان برمی‌گرداند آنوقت باید دو برابر جریمه بپردازید .

آقای اکبر خواجوی‌نژاد– شهرری

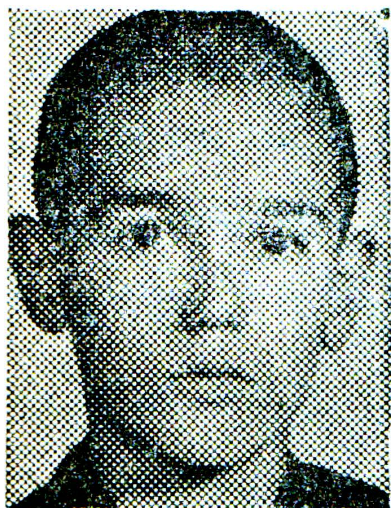
هروقت نامه‌ای به‌محلی میفرستید یادتان باشد که پشت آن تمبر بزنید چون در غیراینصورت کسر تمبر آن را از طرف مقابل شما یعنی شخص یامحلی‌که نامه بعنوان آن ارسال‌شده است وصول می‌کنند . هزینه ارسال نامه در داخل یك شهر یك ریال واز شهری به‌شهردیگر ۲ ریال‌میباشد.

دوشیزه شکوفه عزیزی –

شما هم یادتان باشد که باید ۲ ریال تمبر در پشت پاکت‌بچسبانید نه ۱ ریال.



فاطمه مقدادی دوستدار کیهان بچه‌ها از تهران



کیهان‌بچه‌هادرمسجدسلیمان سهراب‌باورصاددوستدار

صاحب کیهان : دکتر مصطفی مصباح زاده

مدیر کیهان : عبدالرحمن فرامرزی

صاحب امتیاز کیهان بچه‌ها : جعفر بدیعی

مدیر کیهان بچه‌ها : عباس یمینی شریف

نشانی : خیابان فردوسی

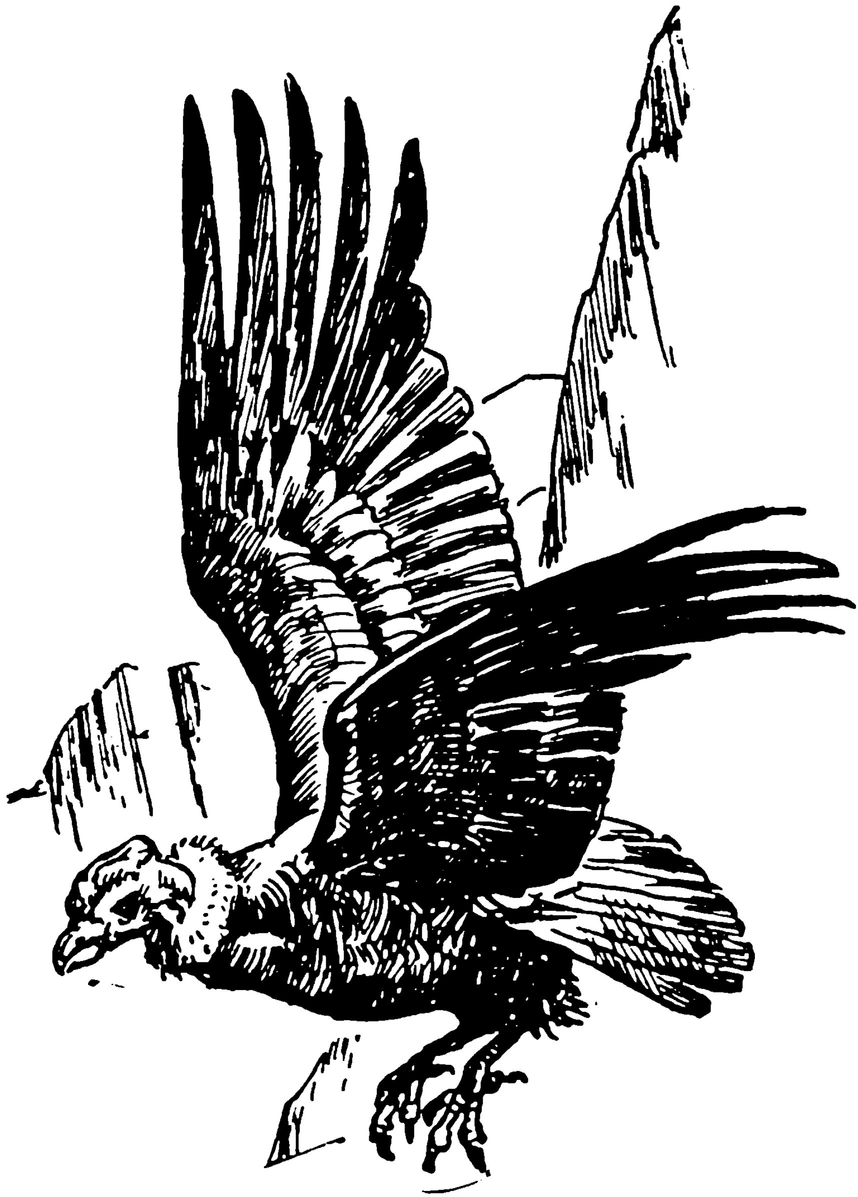
تلفن ۳۱۰۲۵۱ فرعی ۶۵

سال چهاردهم شماره ۶۷۲ – ۵ر۱۱ر۴۸

بها ۵ ریال – چاپ کیهان

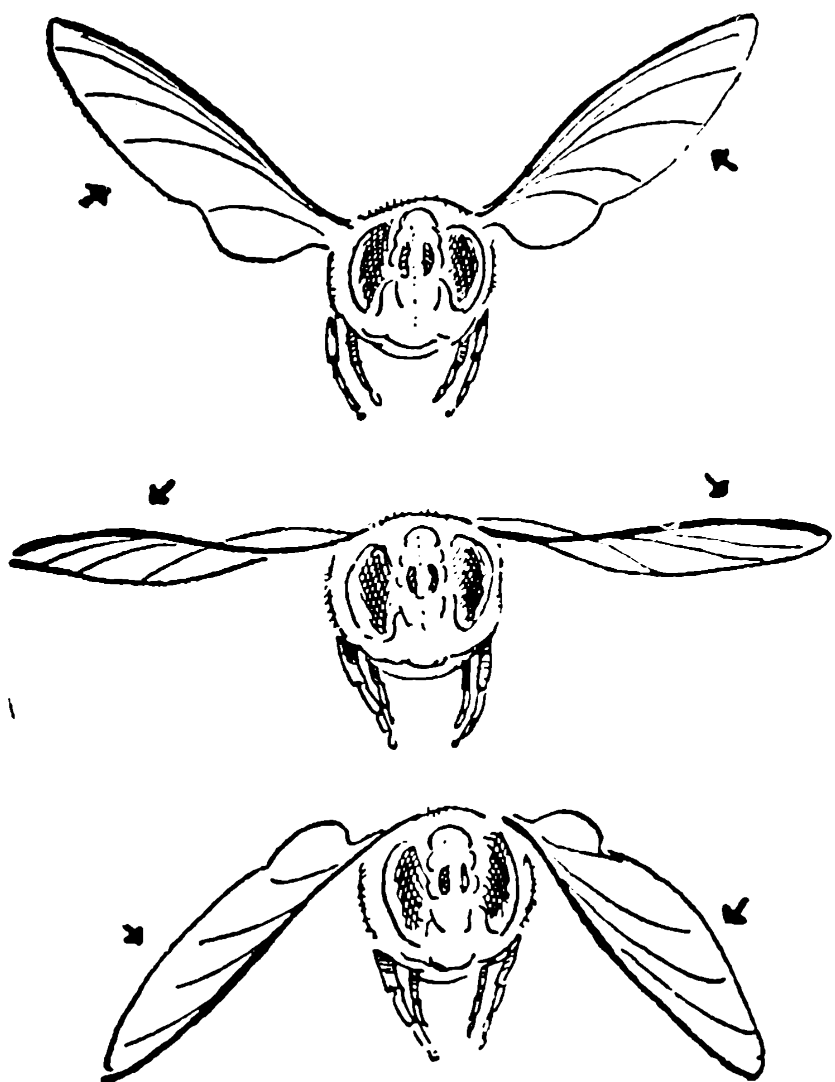
عجایب دنیای پرندگان

حشراتی که پرواز میکنند



امروزه بیشتر حشرات میتوانند پرواز کنند واینها تنها جانوارنی هستند که بدون داشتن ستون فقرات توانائی این کار را دارند . میلیونها سال پیش اجداد این حشرات بال نداشتند ودر دریا زندگی میکردند ولی بعداز میلیونها سال ، بال این حشرات شروع برشد کرد وکم کم توانستند از شاخه درختی بشاخه دیگر بپرند وبعد بالهایشان آنقدر قوی شد که توانستند خودرا درهوا نگهدارند و پرواز کنند . اما موضوعی که برای آنها اشکال فراوان داشت این بود که چه در موقع پرواز وچه در حال استراحت بالهایشان تانمیشد وبهمین جهت نمیتوانستند خودرا لای برگ های درختان پنهان کنند و از دست دشمن نجات پیدا کنند . کم کم بگذشت ایام این موضوع حل شد وحشرات توانستند بالهایشان را جمع کنند ودرموقع خطر درسوراخهای کوچك وبالای برگهاو شاخه‌ها پنهان شوند .

* * * *



بیشتر حشرات هنگام پرواز کردن بالهایشان را بهم میزنند . یعنی با بالا و پائین بردن بالهایشان هوارا فشار میدهند وبسمت جلو حرکت می‌کنند . البته حشرات بزرگتر کمتربال میزنند . مثلاحشرات بزرگ دریك ثانیه فقط چندبار بال میزنند در صورتیکه حشرات کوچك ممکن است هزاران بار در یك ثانیه بال بزنند .

* * * *

در این زمان انواع بسیار زیاد حشره وجود دارد که بده میلیون نوع میرسد و دانشمندان توانسته‌اند در حدود یك میلیون ازاین حشرات را بشناسند وآنهارا ازروی ساختمان بالهایشان طبقه‌بندی‌کنند . این شکل حرکات بالهای حشره‌را در حال پرواز نشان میدهد .

دنیای حیوانات

سیل

